



شہید
مصطفیٰ
ردانی پور

ناصر کاوہ

کتاب شہید ردانی پور — ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام
تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه ای»

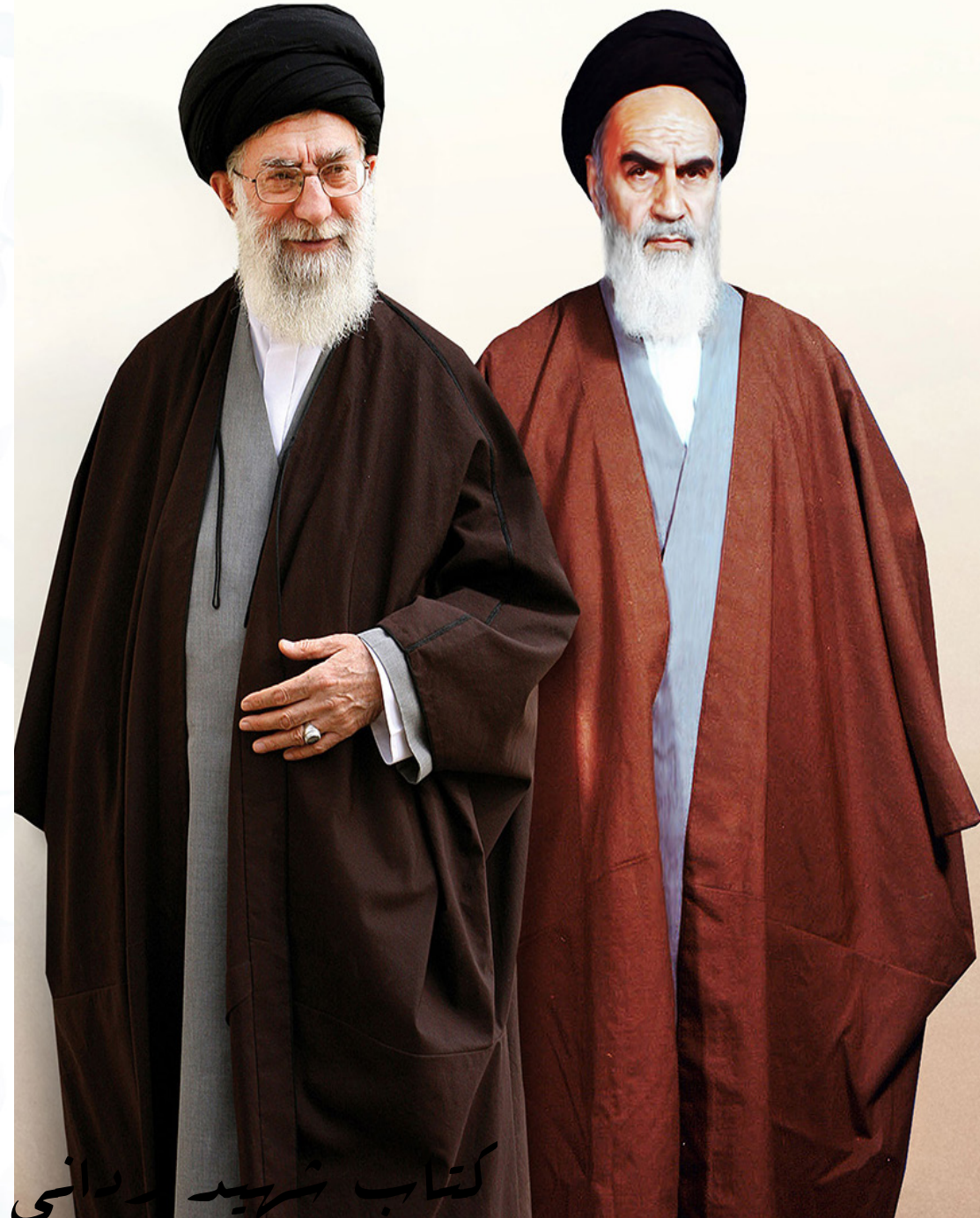
کتاب شهید مصطفی ردانی پور
مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه
هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی
رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه
تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۱۰۰
چاپ: اول



کتاب شهید ردانی پور _ ناصر کاوه

خامنه‌ای خمینه دیگر است

ولایتش ولایت حیدر است



کجا پیدا میشه خدا این

بلای جوانان و شهیدان بلایی



ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم. من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد. ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم. باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما. این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند. هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمان



شهید حاج قاسم سلیمانی



کتاب شهید سلیمانی - ناصر کاوه



مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»
شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت(ع) هستند. من اگر امام حسین(ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر(ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌ترو دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...
زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است.

کتاب شهید رسانی پور - ناصر کاوه



لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی فاطمه زهرا (س) نوشتن ((کتاب شهید مصطفی ردانی پور))، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی ((خداوند عزوجل)) واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

زندگینامه شهید مصطفی ردانی پور

شهید روحانی مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در سال ۱۳۳۷ در یکی از خانه‌های قدیمی منطقه‌ی مستضعف‌نشین (پشت مسجد امام) در شهر «اصفهان» متولد شد. پدرش از راه کارگری و مادرش از طریق قالی‌بافی مخارج زندگی خود را تأمین و آبرومندانانه زندگی می‌کردند و از عشق و محبت سرشاری نسبت به ائمه‌ی اطهار (ع) و حضرت زهرا (ع) برخوردار بودند، تا آنجا که با همان درآمد ناچیز جلسات روضه‌خوانی ماهانه در منزلشان برگزار می‌شد.

سخت‌کوشی و تلاش، با زندگی مصطفی عجین شده بود، به طوری که در شش سالگی (قبل از آنکه به مدرسه راه یابد) به مغازه‌ی کفاشی می‌رفت و در ایام تحصیل نیز نیمی از روز را به کار مشغول بود.

مصطفی که از بیت صالحی برخاسته بود و به لحاظ مذهبی، خانواده‌ای مقید و متدین داشت، تحصیل در هنرستان را به دلیل جو طاغوتی و فاسد آن زمان تحمل نکرد و از محیط آن کناره گرفت و با مشورت یکی از علما به تحصیل علوم دینی پرداخت.

شهید ردانی پور سال اول طلبگی را در حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان سپری کرد. پس از آن برای ادامه‌ی تحصیل و بهره‌مندی از محضر فضلا و بزرگان راهی شهر قم شد و در مدرسه‌ی حقانی به درس خود ادامه داد.

مدرسه‌ی حقانی در آن زمان بنا به فرموده‌ی شهید بهشتی (ره) پذیرای طلابی بود که از جهت اخلاقی، ایمانی و تلاش علمی نمونه بودند. او نیز که از تدین، اخلاق حسنه، بینش و همت والایی برخوردار بود، به عنوان محصل در این حوزه پذیرفته شد.

با سخت‌کوشی و تحمل مشقت‌ها آشنایی دیرینه‌ای داشت، حتی در ایام تعطیل از کار و کوشش غافل نبود.

ردانی پور حدود شش سال مشغول کسب علوم دینی بود. با درس گرفتن از انقلاب اسلامی با تمام وجود در جهت ارشاد و هدایت مردم وارد عمل شد و با استفاده از فرصت‌ها برای تبلیغ به مناطق محروم کهکیلویه و بویراحمد و یاسوج سفر کرد و در سازماندهی و هدایت حرکت خروشان مردم مسلمان آن خطه، تلاش فراوانی را از خود نشان داد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه، شهید «ردانی پور» با عضویت در شورای فرماندهی سپاه یاسوج، فعالیت‌های همه‌جانبه‌ی خود را آغاز کرد. او با بهره‌گیری از ارتباط با حوزه‌ی علمیه‌ی قم در جهت ارایه‌ی خدمات فرهنگی به آن منطقه‌ی محروم، حداکثر تلاش خود را به کار بست و در مدت مسؤولیت یک ساله‌اش در سمت فرماندهی سپاه یاسوج، به سهم خود، اقدامات مؤثری را به انجام رساند. درگیری با خوانین منطقه و مبارزه با افرادی که به کشت تریاک مبادرت می‌ورزیدند از جمله کارهای اساسی بود که نقش تعیین‌کننده‌ای در سرنوشت آینده‌ی این مردم مستضعف به جا گذاشت.

این شهید بزرگوار که با درک شرایط حساس انقلاب اسلامی، دو سال از حوزه و درس جدا شده بود، با واگذاری مسؤولیت به یکی از برادران، به دامان حوزه‌ی علمیه بازگشت تا بر بنیه‌ی علمی خود بیفزاید.

هنوز چند ماهی از بازگشت او به قم نگذشته بود که حرکت‌هی ضدانقلاب در کردستان و بعضی از مناطق کشور شروع شد. او که از آگاهی و شناخت بالایی برخوردار بود و نمی‌توانست زمزمه‌های شوم تجزیه‌طلبی مزدوران استکبار جهانی و جنایات آنان را در به شهادت رساندن و سربریدن جهادگران مظلوم و پاسداران قهرمان تحمل نماید - با وجود اینکه در دروس حوزوی به پیشرفت‌های چشمگیری نایل آمده بود - به منظور مقابله با جریانات منحرف و آگاهی‌بخشی به مردم و بازگرداندن امنیت و ثبات کردستان، به سوی این خطه شتافت. یک سال تمام به همراه نیروهای جان برکف و رزمنده برای

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



کتاب شهید رسانی پور

در آنجا، هم به کار تبلیغ و ترویج احکام اسلام مشغول بود و هم به عنوان مجاهد فی سبیل الله در جنگ با ضدانقلاب شرکت می کرد. علاوه بر این، در بالا بردن روحیه رزمندگان اسلام در آن شرایط حساس و بحرانی نقش به سزایی داشت و در شرایطی که رزمندگان اسلام تمایل بیشتری به حضور در جبهه های جنوب را داشتند، این شهید بزرگوار سهم زیادی در نگهداشتن برادران رزمنده در منطقه کردستان داشت و در ترویج اسلام زحمات طاقت فرسایی را متحمل گردید.

با شروع جنگ تحمیلی، ردانی پور به همراه عده ای از همزمان خود از «کردستان» وارد جنوب شد و با نیروهای اعزامی از اصفهان (سپاه منطقه ی ۲) که در نزدیکی آبادان «جبهه ی دارخوین» مستقر بودند، شروع به فعالیت کرد. ایشان «معروف با رزمندگان اسلام در خطی بود، علیه دشمن بعثی به مبارزه مهمترین عمل شش ماهه که به «خط شیر پرداخت و از مقاومت مستمر نیروها در این خط، وجود این روحانی عزیز و دلسوز بود که به آنها روحیه می داد، سخنرانی می کرد و یا مراسم دعا برگزار می نمود.

ایشان با تجربه ای که از کار در جبهه های کردستان داشت، سلاح بر دوش، به تبلیغ و تقویت روحی رزمندگان می پرداخت و با برگزاری جلسات دعا و مجالس وعظ و ارشاد، نقش مؤثری در افزایش سطح آگاهی و رشد معنوی رزمندگان ایفا می نمود و در واقع وی را می توان یکی از منادیان به حق و توجه به حالات معنوی در جبهه ها نامید.

به دلیل اخلاص و تعهدی که داشت به تدریج مسؤولیت های خطیری را به عهده گرفت و در اولین عملیات بزرگی که توسط سپاه اسلام انجام شد (عملیات فرمانده کل قوا)، نقش به سزایی داشت. در عملیات شکست محاصره ی آبادان و طریق القدس - که مناطق وسیعی از سرزمین اسلامی از چنگال غاصبان رهایی یافت - با سمت فرماندهی گردان فعالانه انجام وظیفه کرد و در هر دو عملیات یاد شده مجروح شد. اما پس از مداوای اولیه، بلافاصله در حالی که هنوز بهبودی کامل نیافته بود به جبهه بازگشت.

کتاب شهید رسانی پور - ناصر کاوه

خاطره‌ی جانفشانی ردانی پور در کنار برادر هم‌رزمش، فرمانده‌ی دلاور جبهه‌های نبرد، شهید حسن باقری در «چزابه» در اذهان رزمندگان اسلام فراموش نشدنی است و لحظه لحظه‌ی ایثار و فداکاری او زیانزد خاص و عام است.

سردار رشید اسلام شهید ردانی پور همواره در عملیات‌ها حضوری فعال داشت. صحنه‌های فداکارانه نبرد «عین خوش» یادآور دلاوری‌های این سرباز گمنام اسلام و هم‌زمانش در عملیات فتح‌المبین است، که در کنار شهید خرازی - فرمانده‌ی تیپ امام حسین (ع) - رزمندگان اسلام را هدایت و فرماندهی می‌کردند. در همین عملیات برادر کوچک‌ترش به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد و خود او نیز بشدت مجروح و در اثر همین جراحت نیز یک دستش معلول شد. او در همان حالی که دستش مجروح و در گچ بود برای شرکت در عملیات بیت‌المقدس به جبهه شتافت. پس از آن در عملیات رمضان، فرماندهی قرارگاه فتح سپاه را به عهده داشت، که چند یگان رزمی سپاه را اداره می‌کرد، به طوری که شگفتی فرماندهان نظامی - اعم از ارتش و سپاهی - را از اینکه یک روحانی فرماندهی سه لشکر را عهده‌دار است و با لباس روحانی وارد جلسات نظامی می‌شود و به طرح و توجیه نقشه‌ها می‌پردازد را برمی‌انگیخت.

مصطفی در عملیات محرم، والفجر ۱ و والفجر ۲ شرکت داشت و تا لحظه‌ی شهادت هرگز جبهه را ترک نکرد و فرمان امام عظیم‌الشان (ره) را در هر حال بر هر چیزی مقدم می‌دانست. ردانی پور در کمتر از ۳ سال سطوح فرماندهی رزمی را تا سطح قرارگاه طی کرد، که این مهم، ناشی از همت، تلاش، پشتکار و اخلاص در عمل این شهید عزیز بود. شهید ردانی پور که تا این مدت همسری اختیار نکرده بود، در اجرای سنت پیامبر گرامی اسلام (ص) پیمان زندگی مشترک خود را با همسر یکی از شهدای بزرگوار، پس از تشرف به محضر امام امت (ره) منعقد کرد و سه روز پس از ازدواج، به جبهه بازگشت.

مسلح به سلاح تقوی بود و در توصیه‌ی دیگران به تقوی و خصایل والای اسلامی تلاش زیادی داشت. خصوصاً به کسانی که مسؤولیت داشتند همواره یادآوری می‌کرد که: «کسانی که با خون شهدا و ایثار



سردار شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

و استقامت و تلاش سربازان گمنام، عنوانی پیدا کرده‌اند، مواظب خود باشند، اخلاق اسلامی را رعایت کنند و بدانند که هر که بامش بیش برفش بیشتر.)

ردانی پور معتقد بود که باید در راه خدا نسبت به برادران رفتاری محبت‌آمیز داشت و همان‌گونه که از خدا انتظار بخشش می‌رود، گذشت از دیگران نیز باید در سلوحتی برنامه‌ها قرار گیرد.

ایشان با یاد امام زمان (عج) انس و الفتی خاص داشت، در مناجات‌ها و دعاها سوز و گدازش به خوبی مشهود بود، لذا همواره سفارش می‌کرد: «آقا امام زمان (عج) را فراموش نکنید و دست از دامن امام و روحانیت نکشید.»

از خصوصیات بارز آن شهید در طول خدمتش، توجه به دعا و مناجات با خدا بود و کمتر وقتی پیش می‌آمد که از تعقیبات و نوافل نمازها غفلت کند.

مصطفی به قدری به دعا و زیارات اهمیت می‌داد که حتی در وصیت‌نامه‌اش نیز سفارش می‌کند که به هنگام دفنم زیارت عاشورا و روضه‌ی حضرت زهرا (س) را بخوانید. چشم به مقام و موقعیت و مال و منال دنیا ندوخت و برای احیای آیین پاک خداوندی و یاری و دستگیری مظلومان، سختی‌ها را به جان خرید و در این راه از جان عزیزش گذشت.

شهید ردانی پور همواره نزدیکان خود را در بعد تربیتی افراد خانواده مورد سفارش قرار می‌داد و در وصیت‌نامه‌ی خود برای آنان تأکید کرده است: «همواره آنها را علی‌گونه و زهراگونه تربیت نمایید تا سعادت دنیا و آخرت را به همراه داشته باشند.»

او همیشه اعمال خود را ناچیز می‌شمرد و بر این مطلب تأکید داشت که می‌خواهد رفتنش به جبهه‌ها و گام برداشتن در این مسیر، صرفاً برای خدا باشد. به لطف و کرم عمیم خداوند امیدوار بود و همیشه دعا می‌کرد تا مجاهده‌اش کفاره گناهانش شود.

دو هفته پس از ازدواج، صدق و تلاش این روحانی عارف و فرماندهی

شجاع در عملیات والفجر ۲ به نقطه‌ی اوج رسید و عاشقانه ردای شهادت پوشید و به وصال محبوب نایل شد.

بدین‌سان در تاریخ ۶۲/۵/۱۵ بر پرونده‌ی افتخارآفرین دنیوی یکی دیگر از سربازان سلحشور سپاه امام زمان (عج)، با شکوهی هر چه تمام‌تر، مهر تأیید نهاده شد و جسم پاکش در منطقه‌ی حاج عمران مظلومانه بر زمین ماند و روح با عظمتش به معراج پرکشید؛ گرچه تا این تاریخ نیز ایشان در زمره‌ی شهدای مفقودالجسد است.

درخواست مادر شهید ردانی پور از رهبر انقلاب پس از شهادت سردار حجت‌الاسلام مصطفی ردانی پور، هیچ‌گاه پیکر مطهر این شهید بزرگوار به میهن اسلامی بازنگشت و مادرش پس از ۳۵ سال همچنان چشم‌انتظار بازگشت پیکر مطهر فرزند شهیدش بود. مادر گرانقدر شهید والامقام سردار حجت‌الاسلام مصطفی ردانی پور که پس از ۳۵ سال چشم‌انتظاری و در ۹۶ سالگی دارفانی را وداع گفت و به فرزند شهیدش پیوست.

او در دیدار با رهبر معظم انقلاب از ایشان درخواست کرد «وقتی از دنیا رفتم، جنازه‌ام را در قبر آقا مصطفی دفن کنید.» که این درخواست این مادر بزرگوار جامه عمل پوشید و پیکر مادر شهید ردانی پور در مزار یادبود فرزند شهید خود سردار حجت‌الاسلام شهید مصطفی ردانی پور در جوار قبور مطهر شهیدان سردار احمد کاظمی و سردار حاج حسین خرازی آرام گرفت و مادر جای خالی پیکر فرزند شهیدش را پُر کرد...

مصطفی که بارها در جبهه‌های نبرد مجروح گردیده بود و اغلب تا سرحد شهادت نیز پیش رفته بود، در حقیقت شهید زنده‌ای بود که همواره به دنبال شهادت، عاشقانه تلاش می‌کرد. گریه‌اش بند نمی‌آمد. بهش فقط یه جمله گفته بودم، حالا که منطقه آرومه، بیا بریم که به درسمون هم برسیم. دم غروب توی بیابان می‌دوید. گریه می‌کرد و می‌گفت «بروم حوزه که چی؟»

همه چی اینجاست. خدا اینجاست، امام حسین (ع) اینجاست.»

این جمله از اولین وصیت‌نامه‌اش برای شاگردان و رهروانش به یادگار ماند: «**عمامه‌ی من کفن من است.**»

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



سردار شهید محبت الاسلام مصطفی ردانی پور

دست از دامان امام زمان و نوکرانش نکشید که اینان عمال اسلامند و اسلام اصیل را باید از امثال غفاری‌ها، سعیدی‌ها، مطهری‌ها، بهشتی‌ها، صدوقی‌ها، مدنی‌ها، دستغیب‌ها و امثالهم گرفت.

**بدانید اسلام منهای روحانیت اسلام نیست
و این سد دشمن شکن را نگذارید بشکند.**

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه
فرازی از وصیتنامه شهید مصطفی ردانی پور

خاطراتی از شهید حجت الاسلام ردانی پور

۱- تب کرده بود ، هذیان می گفت. می گفتند سرسام گرفته .
دکترها جوابش کرده بودند . فقط دو سالش بود، پیچیده بودند
گذاشته بودندش یک گوشه . همسایه ها جمع شده بودند.
مادر چند روز یک سرگریه وزاری می کرد، آرام نمی شد، می گفت
«مرده ،مصطفی مرده که خوب نمی شه.» صبح زود ، درویش آمد
دم در ؛ گفت « این نامه را برای مصطفی گرفتم، برات عمرشه.»

۲- هفت هشت سالش بیش تر نبود، ولی راهش نمی دادند،
چادر مشکی سرش کرده بود، رویش را سفت گرفته بود، رفت تو
، یک گوشه نشست. روضه بود ، روضه ی حضرت زهرا. مادر جلوتر
رفته بود ، سفت و سخت سفارش کرده بود « پانسی بیای دنبال
من،دیگه مرد شدی، زشته ، از دم در برت می گردوند.» روضه که
تمام شد، همان دم در چادر را برداشت، زد زیر بغلش و د بدو.

۳- هرروز که از دکان کفاشی برمی گشتند، یک سنگ برمی داشت
می داد دست علی که « پرتش کن توی حیاط یارو.» سنگ را پرت
کرد آن طرف دیوار توی حیاط ،دوتایی تا نفس داشتند دویند، سر
پیچ که رسیدند، صدای باز شدن درآمد ، صاحب خانه بود. رنگ علی
پرید، مصطفی دستش را محکم کشید و گفت « زود باش برگرد.»
برگشتند طرف صاحب خانه . دادش به هوا بود « ندیدین از کدوم
طرف رفت؟ مگه گیرش نیارم ...» شانه هایش را بالا انداخت. مثل
این که اولین بار است که از آن کوچه رد می شود.

۴- نمره اش کم شده بود، باید ورقه را امضا شده می برد مدرسه.
انگشت پایش را زده بود توی استامپ ، بعد هم زیرورقه ی امتحانش
هیچ کس نفهمید که انگشت کی پای ورقه اش خورده است.

۵- روی یکی از بچه ها اسم گذاشته بودند، شپشی، ناراحت می شد.
مصطفی می دانست یک نفر هست که از قضیه خبر ندارد. بچه ها
را جمع کرد، به آن یک نفر گفت « زود باش، بلند بگو شپشی!» او هم

گفت « خيله خب بابا، شپيشى...» همه فرار کردند . طرف ماند ، کتک مفصلی نوش جان کرد.

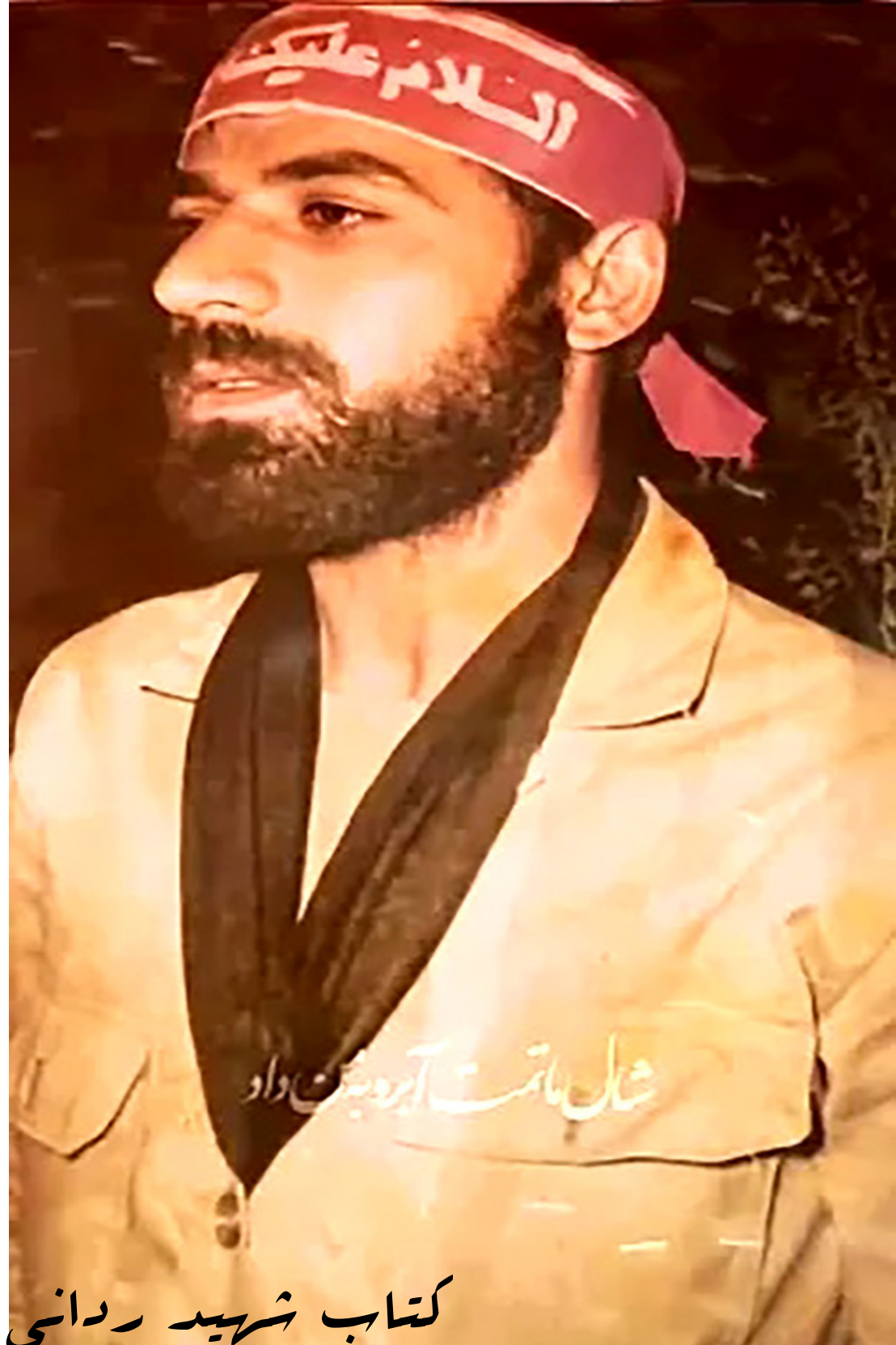
۶- یک دختر جوان ایستاده بود جلوی مغازه ، رویش را سفت گرفته بود. این پا و آن پا می کرد. انگار منتظر کسی بود. راننده تا دید، پرید پشت ماشینش . چند بار بوق زد، چراغ زد، دماشین را جلو و عقب کرد. انگار نه انگار، نگاهش هم نمی کرد.

سرش را این ور و آن ور می کرد، ناز می کرد. از ماشین پیاده شد ، آمد جلو. گفت « بفرما بالا!» یک هو دید یک چادر مشکی و یک جفت کفش پاشنه بلند ماند روی زمین و یک پسر بچه نه ده ساله از زیرش در رفت. مصطفی بود! بعد هم علی پشت سرش، از ته کوچه سرکی کشید، چادر و کفش را برداشتو د در رو.

۷- «آقا مرتضی ، مصطفی را ندیدی؟ فرستادمش دنبال چرم . هنوز برنگشته!» چرم را انداخته بود توی آب، نشسته بود لب حوض کتاب می خواند . یک دستش کتاب بود، یک دستش توی حوض . اوستا به مرتضی گفت « حیفا این بچه نیست میآریش سرکار؟ ببین با چه عشقی درس می خونه. برادر بزرگش هستی . باید حواست به این چیزها باشه. » مرتضی گفت «خودش اصرار می کنه . دلش می خواد کمک خرج مادر باشه. درسش رو هم می خونه. کارنامه ش رو دیده م . نمره هاش بد نیست.»

۸- یک گوشه ی هنرستان کتاب خانه راه انداخته بود؛ کتاب خانه که نه! یک جایی که بشود کتاب رود و بدل کرد، بیش ترهم کتابهای انقلابی و مذهبی . بعد هم نماز جماعت راه انداخت، گاهی هم بین نمازها حرف می زد. خبرش بعد مدتی به ساواک هم رسید.

۹- مادر نشسته بود وسط حیاط ، رخت می شست. مرتضی آمد تو . گفت « یا الله ، مادر چند تا نقاش آورده م، خونه را ببینند. یه چادر بنداز سرت.» با لباس شخصی بودند . خانه را گشتند. حسابی هم گشتند. چیزی پیدا نکردند. مصطفی همان روز صبح عکس ها و اعلامیه ها با خودش برده بود. وقت رفتن گفتند « مراقب جوون



کتاب شهید ردانی پور _ ناصر کاوه



شهید حجت الاسلام مصطفی رودانی پور



فرازی از وصیت نامه شهید:

واما شما ای روحانیون و طلاب عزیز، همانطور که امام فرمودند تزکیه نفس و تعلیم را پیشه خود سازید و جوانان عزیز اسلام را هادی باشید و در آغوش هدایت الهی جای بگیرید.

کتاب شهید رودانی پور - ناصر کاوه



هاتون باشین یه عده به اسم اسلام گول شون می زنن. توی کارهای سیاسی می اندازنشون. خراب کار می شن.»

۱۰- معلم جدید بی حجاب بود. مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین. - برجا! بچه ها نشستند. هنوز سرش را بالا نیاورده بود، دست به سینه محکم چسبیده بود به نیمکت. خانم معلم آمد سراغش دستش را انداخت زیر چانه اش که «سرت را بالا بگیر ببینم» چشم هایش را بست. سرش را بالا آورد. تف کرد توی صورتش. از کلاس زد بیرون. تا وسط های حیاط هنوز چشم هایش را باز نکرده بود.

۱۱- - دیگه نمی خوام برم هنرستان. آخه برای چی؟ - معلم ها بی حجابن. انگار هیچی براشون مهم نیست. میخوام برم قم؛ حوزه...

۱۲- یک کتاب گرفته بود دستش، دور حوض می چرخید و می خواند. مصطفی تا دید حواسش به دور و بر نیست، هلش داد توی حوض بعد هم شلنگ آب را گرفت رویش، تا می خواست بلند شود، دوباره هلش میداد، آب را می گرفت رویش. آمده بود سراغ مصطفی با چند تا از هم حجره ای هایش. که بیندازندش تو همان حوض مدرسه ی حقانی. مصطفی اخم هایش را کرد توی هم. نگاهش را انداخت روی کتابش، خیلی جدی گفت «من با کسی شوخی ندارم. الان هم دارم درس می خونم.»

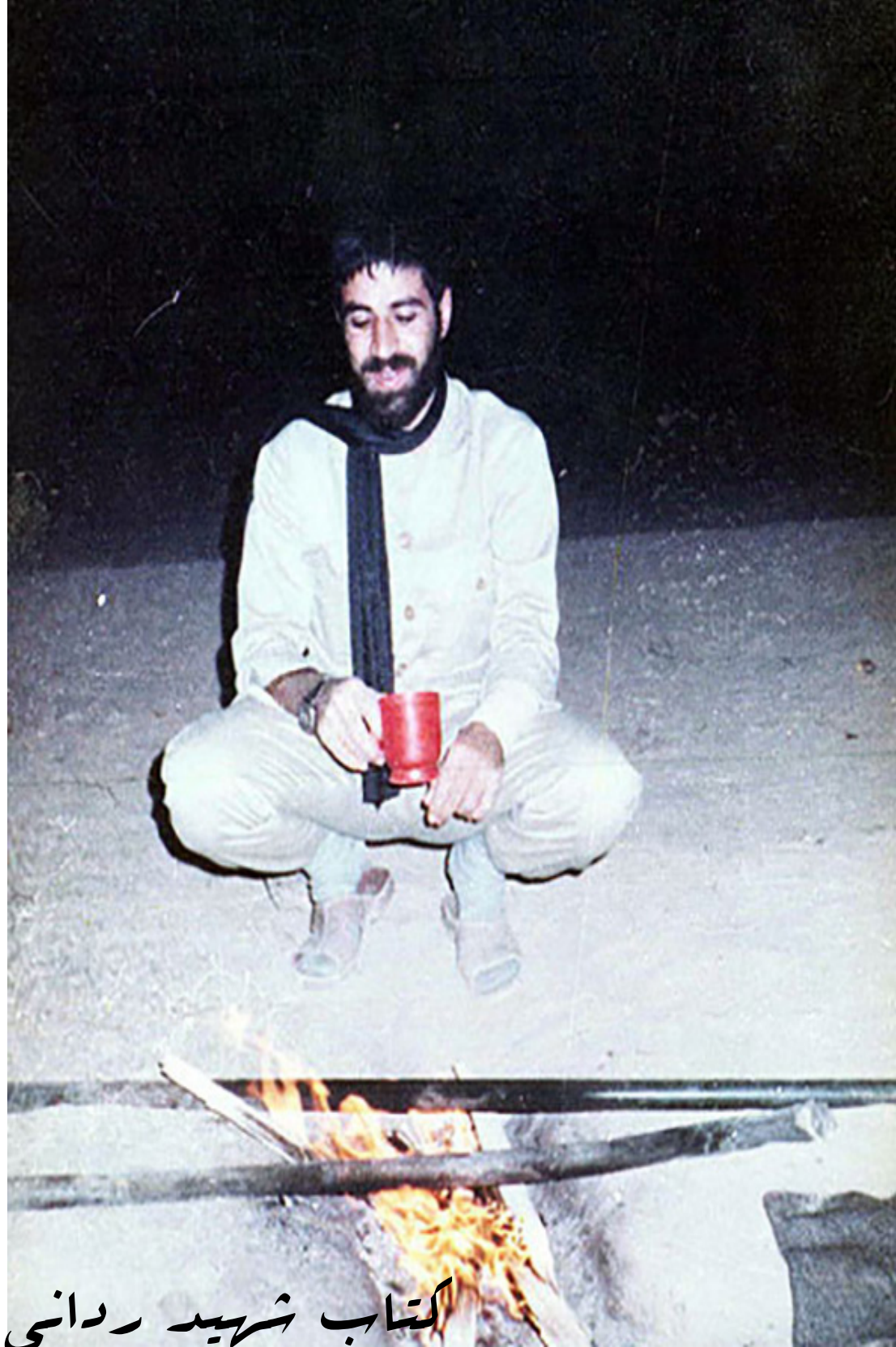
۱۳- چهارده سالش بود که پدرش فوت کرد، مادر خیلی که همت می کرد، با قالی بافی می توانست زندگی خودشان را توی اصفهان بچرخاند، دیگر چیزی باقی نمی ماند که برای مصطفی بفرستد قم. آیت الله قدوسی ماجرا را فهمیده بود، برایش شهریه مقرر کرده بود، ماهی پنجاه تومان. سر هر ماه، دوتا پاکت روی طاقچه جلوی آینه بود، هیچ وقت رحمت نفهمید از کجا، ولی می دانست یکی مال مصطفی است، یکی مال خودش. هر وقت می آمدند حجره یا مصطفی نیامده بود، یا اتفاقی با هم می رسیدند. هر کدام یکی از پاکت ها را بر می داشتند. توی هر پاکت بیست و پنج تومان بود.

کتاب شهید ردانی - ناصر کاوه

۱۴- گفتم « بذار لباسات رو هم با خودمون ببریم، بشوریم تمیزتر بشه برای برگشتن. » گفت « نه لازم نیست. » با خودم گفتم « داره تعارف میکنه. » رفتم سراغ بغچه ی لباس هایش . همه شان خاکی و گچی بودند. گفتم « چرا لباسات گچی؟ »
دستم را گرفت ، برد یک گوشه . گفت « بهت نگفتم که نگران نشی. کوره ی آجر پزی بیرون شهر رو می شناسی؟
فقط پنج شنبه جمعه ها می ریم. با عبدالله دوتایی می ریم. نمی خوام مادر خبردار شه. دلش شور می افته. »

۱۵- مریض شده بود؛ می خندید. می گفتند اگر گریه کند خوب می شود. نمازم را خواندم . مهر را گذاشتم کنارم. نگاهش می کردم. حال نداشت. صدایش در نمی آمد. یک نگاه به مهر انداخت. گفت « مرتضی ، چرا عکس دست روی مهره؟ » گفتم « این یادگار دست حضرت ابوالفضل که تو راه خدا داده . » گفت « جدی میگی؟ » گفتم « آره . میخوای از حضرت ابوالفضل برات بگم؟ »
حالش عوض شد، اشکش در آمد . من می گفتم، او گریه می کرد. صدایش بلند شد. زار زار گریه می کرد. جان گرفت انگار. بلند شد لباس هایش را پوشید و گفت « می رم جمکران . »
گفتم « بذار باهات بیام » گفت « نمی خواد . خودم می رم. » به راننده گفته بود « پول ندارم. اگر پول های مسافرها جمع کنم ، تا جمکران من رو می رسونی؟ »

۱۶- یک مینی بوس طلبه برای تبلیغ . هرکدام با یک ساک پر از اعلامیه و عکس امام ، پخش شدیم توی روستاها. قرار بود ده شب سخنرانی کنیم؛ از اول محرم تا شب عاشورا.
هر شب از شریف امامی ، شب عاشورا باید از شاه می گفتیم. توی همه ی روستا ها هم آهنگ عمل می کردیم. مصطفی ده بالا بود. خبرها اول به او می رسید.
پیغام داده بود « باید از مردم امضا بگیریم. یه طومار درست کنیم؛ بفرستیم قم برای حمایت از امام. »
شب ها بعد از سخن رانی امضاها را جمع می کردیم. شب پنجم ساواک خبر دار شد. مجبور شدیم فرار کنیم.



معلم جدید بی حجاب بود . مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین .
- برجا ! بچه ها نشستند .

هنوز سرش را بالا نیاورده بود ، دست به سینه محکم چسبیده بود به نیمکت . خانم معلم آمد سراغش . دستش را انداخت زیر چانه اش که « سرت را بالا بگیر ببینم » چشم هایش را بست . سرش را بالا آورد . تف کرد توی صورتش . از کلاس زد بیرون . تا وسط های حیاط هنوز چشم هایش را باز نکرده بود .
دیگه نمی خوام برم هنرستان .

- آخه برای چی ؟

- معلم ها بی حجابن . انگار هیچی براشون مهم نیست .
میخوام برم قم ؛ حوزه .

مصطفی مصطفی

روحانی شهید مفقودالجسد

مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح

متولد : ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت : ۱۵/۵/۶۲ . حاج عمران

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



۱۷- مردم ریخته بودند توی خیابان ها ، محرم بود. به بهانه ی عزاداری شعار می دادند. مجسمه ی شاه را کشیده بودند پایین. سرباز ها مردم را می گرفتند، می کردند توی کامیون ها ، کتک می زدند. شهر به هم ریخته بود. تازه رسیده بودیم شهرضا. نزدیک میدان شهر پیاده شدیم. ده بیست تا طلبه درست وسط درگیری. از هیچ جا خبر نداشتیم. چند روزی بود که برای تبلیغ رفته بودیم روستاهای اطراف کردستان ، ارتباط مان با شهر قطع شده بود تا سربازها دیدن مان ریختند سرمان تا می خوردیم زدندمان. انداختندمان پشت کامیون. مصطفی زیر دست سربازها مانده بود. یک بند ، با مشمت و لگد می زدندش. زانوهایش را بغل کرده بود. سرش را لای دست هایش قایم کرده بود. صدایش در نمی آمد.

۱۸- داد می زد. می کوبید به در. مسئول بازداشتگاه را صدا می زد. می گفت « در رو باز کنین ، می خوام برم دستشویی.» یک از سربازها آمد. بردش دستشویی. خودش هم ایستاد پشت در. امضا هایی که از مردم روستاها گرفته بودند که بفرستند قم برای حمایت از امام توی جیبش بود. اگر می گشتند، حتما پیدا می کردند. آن وقت معلوم نبود چه بلایی سرشان می آمد. طومار امضاها را در آورد. اسم امام رویش بود. نمی توانست بیندازد توی دستشویی. تکه تکه اش کرد. بسم الله گفت. قورتش داد.

۱۹- تو ایستگاه ژاندارمری ، اتوبوس را نگه داشتند. شک کرده بودند. چهارده تا طلبه با یک بلیت سری . افسر ژاندارمری آمد بالا . دو تا از بچه ها را صدا زد پایین. بلیت خواست ، راننده می گفت « این ها بلیت دارن، بدون بلیت که نمی شه سوار شد...» قبول نمی کرد. می گفت «اگر بلیت دارن، باید نشون بدن.» مصطفی رفت پایین، بلیت را نشان داد. همه را کشیدند پایین. ساک ها پر از اعلامیه و عکس امام بود. ساک اول را باز کردند روی میز. رنگ همه پرید. این کاغذ ها چیه چیوندین این تو؟ - مگه نمی بینی؟ ما طلبه ایم . این ها هم درس و مشقمو نه. الان هم درس تعطیل

شده، داریم می ریم اصفهان . بلند شد ساک را پرت کرد طرف مان که «جمع کنید این آت و آشغال ها رو...» مصطفی زود زیر ساک را گرفت که برنگردد روی زمین . زیر جزوه ها پراز اعلامیه و عکس بود.

۲۰- رفته بود جمکران ؛ نصفه شب ، پای پیاده ، زیر باران . کار همیشه مصطفی بود؛ هر سه شنبه شب. این دفعه حسابی سرما خورده بود. تب کرده بود و افتاده بود. از شدت تب هذیان می گفت؛ گریه می کرد. داد می زد. می لرزید. بچه ها نگران شده بودند. آن موقع آیت الله قدوسی مسئول حوزه بود، خبرش کردند. راضی نمی شد برگردد. یکی را فرستادند اصفهان، خانواده اش را خبر کند...

مرتضی آمد . هرچی اصرار کرد « پاشو بریم اصفهان ، چند روز استراحت کن، دوباره برمی گردی حوزه.» می گفت « نه ! درس دارم» آخر پای مادر را وسط کشید « آگه برنگردی ، مادر به دلش می آد، ناراحت می شه، پاشو بریم ، خوب که شدی برمی گردی.» بالاخره راضی شد چند روز برود اصفهان.

۲۱- اوایل انقلاب بود. رفته بود کردستان برای تبلیغ ، مبارزه با کشت خشخاش. آن جا با بچه های اصفهان یک گروه ضربت راه انداخته بود. چند تا روستا را پاک سازی کرده بودند. مزرعه های خشخاش را شخم زده بودند. خیلی ها چشم دیدنش را نداشتند. « همان جایی که هستید و ایستید» مصطفی نگاهی به راننده انداخت و گفت « بشین سرجات و هر طوری شد تکان نخور.» فوری پیاده شد. عمامه اش را از سرش برداشت؛ بالا گرفت و داد زد « عمامه من ، کفن منه ، اول باید از رو جنازه من رد شید.»

۲۲- گفتم «با فرمانده تون کار دارم.» گفت « الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی کنه.» رفتم پشت در اتاقش .

در زدم ؛ گفت « کیه ؟» گفتم « مصطفی منم.» گفت « بیا تو.» سرش را از سجده بلند کرد، چشم های سرخ ، خیس اشک . رنگش پریده بود. نگران شدم. گفتم « چی شده مصطفی؟ خبری شده ؟ کسی طوریش شده ؟» دو زانو نشست . سرش را انداخت پایین . زل زد به مهرش . دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشت هایش



کتاب شهید ردانی - ناصر کلاوه

رد می کرد. گفت « یازده تا دوازده هر روز رافقط برای خدا گذاشته ام
برمیگردم کارامو نگاه می کنم . از خودم می پرسم کارهایی که کردم
برای خدا بود یا برای دل خودم.»

۲۳- نگاهش را دوخته بود یک گوشه ، چشم بر نمی داشت. مثل
این که تو دنیا نبود . آب می ریخت روی سرش ، ولی انگار نه انگار .
تکان نمی خورد . حمام پیران شهر نزدیک منطقه بود. دوتایی رفته
بودیم که زود هم برگردیم. مانده بود زیر دوش آب .
بیرون هم نمی آمد. یک هو برگشت طرفم،گفت « از خوا خواسته م
جنازه ام گم بشه. نه عراقی ها پیدایش کنند، نه ایرانی ها.»

۲۴- می گفت « ما دیگه کردستان کاری نداریم. باید بریم جنوب
مرزهای جنوب بیش تر تهدید می شه. « فرمانده ها قبول نمی
کردند. می گفتند « اگه برید ، دوباره این جا شلوغ می شه. منطقه
نا امن می شه.» می گفت « ما کار خودمون رو این جا کرده ایم.
دیگه جای موندن نیست. جنوب بیش تر به ما احتیاجه.»

۲۵- « بچه ها! کسی حق نداره پاشو توی خونه های مردم بذاره
نماز هم تو خونه های مردم نخونید. شاید راضی نباشن.» تازه
رسیده بودیم جنوب؛ پایگاه منتظران شهادت و بعد دارخوین.
شصت هفتاد نفری می شدیم. با دو تا سیمرغ و چندت تیرباری که
باخودمان آورده بودیم. برای خودمان گردانی شده بودیم . هنوز
عراقی ها معلوم نبودند، ولی مردم خانه ایشان را ول کرده بودند.
درها باز ، وسایل دست نخورده ، همه چی را گذاشته بودند و رفته
بودند. مصطفی می گفت « مردم که نمی دونند ما اومده ایم این
جا. خوب نیست بی خبر سرمون رو بندازیم پایین، بریم تو.»

۲۶- پس آرپی جی کو؟ آقا مصطفی فعلا ما اومده ایم شناسایی ،
دیدم دست و پاگیره ، گذاشتمش لب جاده . حالا دیگه وسط دو تا
صف تانک با این ژ-۳ ها نمی شه کاری هم کرد. آرم سپاه رو از لباس
هاتون بکنید. هرچی مدرک و کارت شناسایی هم دارید ، در بیارید
چال کنید. فقط خدا به دادمون برسه. سرش را انداخته بود پایین و



تند تند و جعلنا می خواند. از عقب یک گلوله ی آرپی جی خورد به یکی از تانک ها؛ مسیرشان را عوض کردند. حالا مصطفی جان گرفته بد. پرید لب جاده آرپی جی را برداشت. دنبال تانک ها می دوید. سه تایشان را زد. بعد هم آمد نشست که «خوب حسابشون رو رسیدیم.»

۲۷- بچه ها توی محاصره گیر کرده بودند. طاقت نداشت. این پا آن پا می کرد. نمی توانست بماند. باید خودش را می رساند. پرید پشت نفربر و گفت «هرچی مهمات دم دست داریم بریزید بالا.» پر که شد، معطل نکرد. گازش را گرفت و رفت. وقتی به هوش آمد افتاده بود وسط خاکریز. بدنش تیر می کشید. یک نگاه به دور و برش انداخت. نفربر پر از گلوله و موشک آرپی جی سوخته بود و از چهار ستونش دود بلند می شد. هر چه فکر کرد، نفهمید چه طور از نفربر پرت شده بیرون. دست به بدنش کشید سالم سالم بود.

۲۸- گلوله ی توپ خانه ی خودی، درست صد متری سنگر، روی یک لوله ی نفت خورده بود و آتش بود که هوا می رفت. دیده بان قهر کرده بود. نمی آمد توی سنگر. از دست خودش، از دست مصطفی، از دست همه دلگیر بود. می گفت «من دیگه دیده بانی نمی دم. از اولش هم گفتم بلد نیستم. حالا بفرما. اگه یه خورده این ورتور خورده بود، می افتاد رو سر بچه ها. من چی کار باید می کردم؟» مصطفی می گفت «کوتاه بیا. دیگه کاریش نمی شه کرد. اگه تو نیایی کسی رو نداریم جات واسته. خواست خدا بوده. تو که کم نداشتی.»

۲۹- چشم هایش را چسبانده بود به دوربین. زل زده بود تو آتش. از پشت شعله ها عراقی بود که جلو می آمد با کلی پی ام پی و تانک و آرپی جی. رفت بالا ی سر بچه ها و یکی یکی بیدارشان کرد. چند ساعت بیش تر طول نکشید. با کلی اسیر و غنیمت برگشتند. بار اول بود که از نزدیک عراقی می دیدند. شب که شد، سنگر به سنگر سراغ بچه ها رفت. یه وقت غرور نگیردتون. فکر نکنید جنگ همینه. عراقی ها باز هم می آن. از این به بعد با حواس جمع تر و توکل بیش تر.

۱۵ مرداد ۱۳۶۲ ش

شهادت حجت الاسلام
مصطفی ردانی پور،
فرمانده قراگاه فتح

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

۳۰- چند تا فن کاراته و چند تا فحش حسابی نثارش کردم. یکی از آن عراقی های گنده بود. دلم گرفته بود. اولین بار بود که جنازه ی یکی از بچه ها را می فرستادیم عقب. یک هو یک مشت خورد تو پهلو و پرت شدم آن طرف. مصطفی بود. گفت « باید یاد بگیري با اسیر چه طور حرف بزنی.»

۳۱- آسمان را ابر گرفته بود. نم نم بارون روی رمل ها نشسته بود. رمل ها آن قدر سفت شده بود که بشود رویش راه رفت. توی هوای ابری دم غروب، عراقی ها دیدشان کم شده بود. اصلا گمان نمی بردند توی آن هوا عملیاتی بشود. افتاده بود به سجده. صورتش را گذاشته بود روی رمل ها و گریه می کرد و شکر می گفت. نیم ساعت تمام سرش را از روی زمین بلند نکرد. بلند که شد، بچه ها را بغل کرد. گفت «دیدید به تون گفتم خدا ملکش را می فرستد برای کمک؟ این بارون به اندازه ی یک لشکر کمک شماست.»

۳۲- علی! تو که شهید نشده ای، من هم که تا حالا لیاقتش را نداشتم. این دفعه رسول را بیاریم. شاید کاری کرد. « رسول فقط هفده سالش بود.

۳۳- از پایین تپه دست تکان داد. داد زد « علی بیا پایین کارت دارم.» مصطفی بود؛ وسط عملیات. با جیب فرماندهی آمده بود. گفت «اومده م بهت سر بزخم و برم.» خدا حافظی کرد و رفت. رسول شهید شده بود.

۳۴- پرت شده بود روی زمین. درست خورده بود توی کاسه ی زانویش. به هرزحمتی که بود بلند شد. دو قدمی جلو نرفته بود که تیر دوم خورد به بازویش. دوباره پاهایش بی حس شد و افتاد. این دفعه دست راستش را عصا کرد و بلند شد. سومی به کتفش خورد. باز هم سمت چپ. هر سه سمت چپ! خم شد طرف زمین. خودش را بالا کشید و یک وری ایستاد. آخرش یک تیر کالیبر تانک خورد به دستش. دیگر افتاد روی زمین.



کتاب شهید رسانی پور - ناصر کاوه

۳۵- اگر می تونید، بدون بی هوشی عمل کنید. ولی اجازه نمی دم بی هوشم کنید. از مچ تا بازو، عصب دستش باید عمل می شد. من یا زهرا میگم، شما عمل را شروع کنید.

۳۶- تازه به هوش آمده بود. چشم های بی رمقش که به من افتاد، خنده ای کرد و گفت «بله. رسول شهید شد.» میدانستم چه بگویم؟ رفته بودم تسلیت بگویم. خوش حال بود. می خندید. نفهمیدم دوباره کی به هوش آمد.

چشم هایش نیمه باز بود، اشک هایش روی صورتش می ریخت. می گفت «رسول یک تیر خورد و رفت. من این همه تیر خوردم، هنوز این جام.» تازه از اتاق عمل صحرایی بیرون آمده بود. رنگ به صورت نداشت. هر چه اصرار کردم که شما برادر بزرگ رسول هستید، باید برای مراسم خودتان را برسانید، می گفت «نه!» آخر عصبانی شد و گفت «مگه نمی بینی بچه ها کشیده ند جلو؟ تازه اول عملیاته. کجا بذارم برم؟»

۳۷- - مادر! مصطفی اومده! چادر را انداخت سرش و تا دم در دوید. پس چرا نمی آد تو؟ - خجالت می کشه، می گه «رسول شهید شده. من با چه رویی پیام خونه؟»

۳۸- ضعیف شده بود. بی حال بود. نگاهش که میکردم. نمی توانستم خوب بشناسمش. جلو رفتم. دستش را گرفتم. صورتش را بوسیدم گفت «مادر، ناراحت نشی که بچه ت شهید شده. قرار بود من برم. رسول پیش دستی کرد. سرت رو توی مردم بالا بگیر. تو از این به بعد باید مثل حضرت زینب باشی.»

۳۹- یک اتاق کوچک. گوشه ی حیاط. آن قدر کوچک که فقط یک تخت تویش جا میگرفت. اتاق نم دار بود. رگه های آب تا سقف بالا رفته بود. هیچ کس را آنجا راه نمی داد، حتی علی را. اگر هم می خواست راه بدهد، جا نمی شد. فقط خودش بود و خدای خودش.



یک کارت برای امام رضا، مشهد. یک کارت برای امام زمان،
مسجد جمکران. یک کارت برای حضرت معصومه، قم. این یکی
را خودش برده بود انداخته بود توی ضریح.
« چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیاییم؟ کی
بهتر از شما؟ ببین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی. »
حضرت زهرا آمده بود به خوابش، درست قبل از عروسی!

یادگاران، جلد هشت کتاب شهید ردانی پور

مصطفی رضا شهید

روحانی شهید مفقودالجسد
مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح
متولد: ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت: ۱۵/۵/۶۲. حاج عمران
کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

۴۰- در اتاق را بسته بود. صدای نوار از اتاقش می آمد. مادر لای در را باز کرد، دید یک گوشه نشسته. عکس رسول را گذاشته جلویش، با نوار روضه گریه می کند. تا دید مادر دارد نگاه می کند، زود اشک هایش را پاک کرد. خندید. گفت «راستی مادر، خوش به حال رسول که شهید شد.»

۴۱- با یک دستش تکیه داده بود به عصا، با آن یکی دستش ظرف بنزین را بالا و پایین میبرد و نشان ماشین هایی میداد که با سرعت از وسط جاده ی خاکی رد می شدند. توی گرما، وسط بیابان، توی تیر رس دشمن، ماشین بنزین تمام کرده بود. کسی هم منتظر آمدنش نبود. تازه به زور فرستاده بودندش بیمارستان.

۴۲- یک دستی اسلحه را برداشت و راه افتاد. جنگ تن به تن بود. یکی با سر نیزه عراقی ها را می زد، یکی با کلاه آهنی. تاریک بود. و همه قاطی شده بودند. یک دستش توی گچ بود. هم می جنگید. هم فریاد می کشید «این جا کربلاست. یا حسین بگید بکنگید. دست های ابوالفضل کمکتون می کنه.»

۴۳- گریه اش بند نمی آمد. فقط یک جمله گفته بودم «حالا که منطقه آرومه، بیا برسیم به درسمون هم برسیم.» دم غروب توی بیابان می دوید.

گریه می کرد. به سرو صورتش می زد و می گفت «برم حوزه که چی؟ همه چی این جاست. خدا این جاست. امام حسین این جاست.» نگاهش می کردم؛ نمی دانستم چه بگویم.

دستش را از توی دستم کشید بیرون. شروع کرد به دویدن و گریه کردن. زار زار گریه می کرد.

توی سرش می زد. حسین حسین می گفت. دم غروب بود. بیابان داشت تاریک می شد.

ماندم چه کنم. دیدم زیر بغلش را گرفتم. عذرخواهی کردم. آرام نمی شد. من هم گریه ام گرفت.

دوتایی نشستیم گریه کردیم. می گفت «مگه نمی بینی همه رفته اند و ما مونده ایم؟»

۴۴- رفته بود پیش امام که «باید تکلیفم رو معلوم کنم، بالا خره درس مقدمه یا جنگ؟» امام فقط یک جمله گفتند «محکم بمانید توی جنگ.» دیگر کسی جلو دارش نبود.

۴۵- «برادرها بلند شوید؛ نماز شب.» هوا سرد بود. کسی حال بلند شدن نداشت. پتو ها را کشیده بودند تا روی سرشان و خوابیده بودند. دست بردار نبود. هی داد می زد «بلند شوید؛ نماز شب!» یکی سرش را از زیر پتو در آورد. همین طور که چشم هایش بسته بود گفت «از همین زیر پتو العفو.» چند تا پتو دور خودش پیچید و رفت. زیر نور فانوس دعا می خواند، نماز می خواند، گریه می کرد.

۴۶- صدایش می کردیم «خمینی جون» از بس که از امام حرف می زد؟ خمینی جون گم شده؛ مصطفی داد می زد یعنی چی که گم شده؟ مگه اسباب بازی بوده که گم بشه؟

برین همون جایی که بودین بگردین. تا پیدایش نکرده ین، حق برگشت ندارین.» شوخی نبود. رفته بودیم شناسایی. توی خاک عراق، پیرمرد راه را اشتباه رفته بود. هرچی دنبالش گشتیم، پیدایش نکردیم. حرف توی گوش مصطفی نمی رفت.

می گفت «باید برش گردونید. اون جای پدر ما بود. چه طور ولش کردین اومدین؟ نباید یه مو از سرش کم شه.»

۴۷- شب احیا بود. عملیات هم نزدیک. بچه ها جمع شده بودند که قرآن سر بگیرند هرکی یک گوشه توی حال خودش بود و گریه می کرد. وسط مراسم یکی بلند شد و با گریه و زاری گفت «برادرها! من دیشب خواب امام زمان را دیدم. گفت برو به بچه ها بگو هرچه زود تر بکشن عقب.» رفتند با یکی از بچه ها، توی یک چادر تنها گیرش آوردند و کتک مفصلی به ش زدند.

۴۸- «اقا مصطفی! شما فرمان ده ای، نباید بری جلو. خطر داره.» عصبانی شد. اخمهایش را کرد توی هم. بلند شد و رفت. یکی از بچه ها از بالای تپه می آمد پایین. هنوز ریشش در نیامده بود از فرق سر تا نوک پایش خاکی بود. رنگ به صورت نداشت. مصطفی از پایین

دستم را کشید، برد گوشه ی حیاط. گفت «این پاکت ها را
به آدرس هایی که روشن نوشتم برسون.
وقت نشد خودم برسونمشون زحمتش می افته گردن تو.»
پول هایی که برای کادوی عروسی جمع شده بود، تقسیم
کرده بود. هر پاکت برای یک خانواده ی شهید.
یادگاران، جلد هشت کتاب شهید ردانی پور



مصطفیٰ رضا شهید

روحانی شهید مفقودالجسد
مصطفیٰ ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح
متولد: ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت: ۱۵/۵/۶۲. حاج عمران

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



شهید حاج مصطفی رسانی پور:

اسلام اصیل را باید از امثال غفاری ها، سعیدی ها،
مطهری ها، بهشتی ها، صدوقی ها و مدنی ها گرفت
و بداند اسلام منهای روحانیت، اسلام نیست
و این سد دشمن شکن را نگذارید بشکنند.

تپه نگاهش می گرد. خجالت می کشید، سرش را انداخته بود پایین. میگفت «فرمانده کیه؟ فرمانده اینه که همه ی جوونی و زندگیش رو برداشته اومده این جا.»

۴۹- پانزده شهید، بدون پلاک، صورت های متلاش شده، مانده بودند پنجاه متری خط عراق. از روزهای اول جنگ بودند. بعضی ها وسط میدان مین، بعضی ها گوشه و کنار سیم خاردارها. شناسایی تمام شده بود. مصطفی منطقه را دیده بود. برای عملیات آماده بودیم. قبول نمی کرد. میگفت «تا شهید هایی که تو خط مونده ن رو عقب نیاریم، از عملیات خبری نیست.» بیست روزی طول کشید. جمعشان کردیم، فرستادیم عقب.

۵۰- بلند شده بود نماز شب بخواند. از بین بچه ها که رد می شد، پایش را به پای یکی کوبید. بعد همان طور که می رفت، گفت «آخ! ببخشید. ریا شد.»

۵۱- تیر خورده بود. مهماتش تمام شده بود. افتاده بود کنار جاده. بلندش کردم. انداختمش روی شانه ام. از زمین و آسمان آتش می ریخت. دولا شده بودم که تیر نخورد. تمام راه را دولا دولا دویدم. میگفت «نذار بدون اسلحه بمونم. من رویه گوشه بنذار. برو برام مهمات جورکن.» ترکش خورده بود توی کمرش. خون ریزیش شدید شده بود، اما چیزی به من نگفته بود.

بهداری هم نمی توانست کاری بکند. باید می رفت عقب بیمارستان صحرائی. حمایلشرا پرازگلوله کرد. آرپی جی زا گرفت توی دستش. خودش را کشید جلو. چند تا تانک را نشانه گرفت. بیهیچ کدام نخورد. گرد و خاک بلند شد. نمی توانست جایش را عوض کند. خاک ریز را زیر آتش گرفتند. بی هوش شده بود. بردنش عقب. نفهمیده بود.

۵۱- تیر خورده بود. مهماتش تمام شده بود. افتاده بود کنار جاده. بلندش کردم. انداختمش روی شانه ام. از زمین و آسمان آتش می ریخت. دولا شده بودم که تیر نخورد. تمام راه را دولا دولا دویدم.

کتاب شهید رسانی پور - ناصر کاوه

میگفت « نذار بدون اسلحه بمونم. من رو یه گوشه بنذار. برو برام مهمات جورکن.» ترکش خورده بود توی کمرش. خون ریزیش شدید شده بود، اما چیزی به من نگفته بود. بهداری هم نمی توانست کاری بکند. باید می رفت عقب بیمارستان صحرائی. حمایلشرا پرازگلوله کرد. آرپی جی زا گرفت توی دستش. خودش را کشید جلو. چند تا تانک را نشانه گرفت. به هیچ کدام نخورد. گرد و خاک بلند شد. نمی توانست جایش را عوض کند. خاک ریزرا زیر آتش گرفتند. بی هوش شده بود. بردندش عقب. نفهمیده بود.

۵۲- مینی بوس پر شده بود. آقا مصطفی امروز کجاها می ریم؟ - خانواده هایی که تازه شهید داده ند و شش هفت تایی می شنند. شام هم همه تون مهمون من.

۵۳- آمده بود مرخصی، کلی هم مهمان آورده بود. هرچه مادر اصرار می کرد (این ها مهمونت اند، تازه از جبهه اومده ن، زشته.) می گفت « نه! فقط سیب زمینی و خرما»

۵۴- قرار بود بکشند جلو برای شناسایی؛ فقط. درگیر شده بودند. یک دسته دیده بان کهگرای منطقه را می دادند، آن طرف آب کمین کرده بودند. مهماتشان تمام شده بد. هر طوری بود خودشان را رسانند ای طرف آب. یکی جا مانده بود. سرش را بریده بودند؛ از پشت گردن، با سرنیزه؛ چشم هایش سرخ شده بود. عصبانی بود. داد می زد. گریه می کرد و می گفت « دیر بجنبیم سر همه مون این بلا رو می آن. همه چیزمون رو می گیرن. خودتون رو برای یه انتقام سخت آماده کنین. باید بفهمن با کی طرفن.»

۵۵- تانک عراقی بود. خودش غنیمت گرفته بود؛ همان کشلی، دست نخورده. زده بودند به خط. تا سپیده بزند کسی به شان شک نکرد. صاف رفتند جلو. هوا گرگ و میش شده بود که لو رفتند. دیگر نمی شد جلو رفت. گفت « بچه ها بپرید پایین. از این جلو تر کربلاست.» درگیر شدند؛ وسط خاک عراق. زیاد طول نکشید. نیم ساعته خط را گرفتند.





۵۶- مصطفی آرپی جی را تنگ سینه اش چسبانده بود. سینه خیز می رفت. از هر طرف آتش می ریختند. فاصله با عراقی ها کم بود، درست دو طرف کارون. دقیق نشانه می رفتند. سرش را نمی توانست بالا بیاورد. لب کارون که رسید، از روی زمین کنده شد. آرپیجی را شلیک کرد. تیر بار منطقه را زیر آتش گرفت. گرد و خاک بلند شد. مصطفی پیدا نبود. بچه ها از سنگر ریختند بیرون. می جنگیدند. دنبال مصطفی می گشتند.

۵۷- حاج حسین رمز عملیات را پشت بی سیم گفت. مصطفی رفت یک گوشه نشست، سرش را گذاشت روی زانو هایش. گریه می کرد. طاقت نداشت. نمی توانست بنشیند. آرام و قرار نداشت. بلند شد. تند راه می رفت. از این طرف سنگر به آن طرف. بلند بلند گریه می کرد، ذکر می گفت، صلوات می فرستاد، دعا می کرد. به حال خودش نبود. زد به سینه ی بی سیم چی و گفت «تو چرا ساکتی؟ چرا همین طور گرفته ای، نشسته ای؟ لااقل همان جا، سرجات ذکر بگو، صلوات بفرست. بچه ها رفته ند عملیات.»

۵۸- مجاله شده بودند بیخ خاک ریز، انگار نه انگار که شب عملیات است. هرچه داد و بید داد کردیم که «این چه وضعیه. نشسته ین این جا که چی؟ بلند شین یه کاری بکنید....» «تکان می خوردند. می گفتند «فرمانده نداریم. بدون فرمانه که نمی شه رفت جلو.» بلند گوی تبلیغات چی را گرفت. جمع شان کرد. برایشان سخن رانی کرد؛ زیر آتش. فرمانده برای شان گذاشت. آرپی جی را گرفت دستش و گفت «نترسید. ببینید، اینطوری می زند» یکی از تانکها را نشانه گرفت. بچه ها که از خاکریز سرازیر شدند نگران شان بود. چشم از شان بر نمی داشت.

۵۹- آرپی جی را از تو بغلش کشید بیرون و گفت «بده بینم این را گرفته این نشسته این این جا.» آرپی جی را گذاشت روی شان هاش و خط پرواز هلی کوپترها را نشانه رفت. فاصله هاشان را کم کرده بودند. می آمدند طرف کانال زخمی ها، موشک راشلیک کرد. نخورد فقط سرو صدا بلند شد. بچه ها پریدند

هرکدام یک آری جی گرفتند دست شان. هیچ کدام هم به هدف نخورد ، ولی هلی کوپترها راهشان را کج کردند و رفتند.

۶۰- شب جمعه ، دعای کمیل می خواند . اشک همه را در می آورد . بلند می شد. راه می افتاد توی بیابان ؛ پای برهنه. روی رملها می دوید . گریه می کرد. امام زمان را صدا می زد. بچه ها هم دنبالش زار می زدند. می افتاد . بی هوش می شد. هوش که می آمد، می خندید. جان می گرفت. دوباره بلند یمشد. می دوید ضجه می زد. یابن الحسن یابن الحسن می گفت. صبح که می شد، ندبه می خواند. بیابان تمامی نداش. اشک بچه ها هم.

۶۱- تارهای صوتیش قطع شده بود . صدایش در نمی آمد. مصطفی ول کن نبود، پایش راکرده بود توی کی کفش که اید بری اذان بگی! وقت اذان ، به جای انیکه صدای اذان بیاید ، یکی داشت یک نفس توی میکروفن ((ها)) می کرد. بعضی وقت ها نفسش بند می آمد. یک کمی یواش تر نفس می گرفت ، دوباره ((ها ... ها ... ها.)) نمی توانست بخوابد. پلک هایش روی هم نیم رفت. با خودش کلنجار می رفت که از ته حلقش چند صدا بیرون آمد ((ها... ها ... ها)) کم کم صدا ها قوی شد؛ اعراب گرفت، کامل شد . یک کلمه ، دو کلمه ...

یک جمله ، یک جمله ی کامل ازدهانش بیرون آمد)) باورش نمی شد. نمی دانست چه کار کند. ((می خوام برات شعر بخونم؟)) مصطفی از زیر پتو پرید بیرون. زبانش بند آمده)) بود ((مگه می شه؟ تو داری با من حرف می زنی!))

بیت دوم شعر را که خواند، مصطفی گفت ((دعای توسل هم می تونی بخونی؟)) بچه ها بیدار شدند . دورش حلقه زدند . توی تایکی شب ، چشم هایشان به لب های گودرز بود که بالا و پایین می رفت. هیچ کس دعا نمی خواند ، فقط نگاه می کردند.

یه اسم حضرت زهرا که رسید صدای مصطفی بالا رفت. روضه می خواند. روضه ی حضرت زهرا. ده بار حضرا قسمداد. ده بار هم حضرت مهدی را قسم داد. گریه می کرد. شعر می خواند. خوش حال بود. اسمش گودرز بود، از ((به بعد مهدی صدایش می کردند.



کتاب شهید رسانی پور - ناصر کاوه



۶۲- آقا مصطفی مهمات نداریم . وقتی نداریم ، خب آخه با چی بجنگیم ؟ آقا مصطفی . بچه ها امکانات ندارن . من دیگه جواب گو نیستم . سرش را انداخته بود پایین ، چیزی نمی گفت . فقط گوش میداد . حرف هایشان که تمام شد ، سرش را بلند کرد . توی چشم هایشان نگاه کرد و گفت « اگه برای خدا اومده یین که باید با همه چیزش بسازید ، اگر برای من اومده یین ، من چیزی ندارم به تون بدم . » نگاهش رادوخته بود کفت سنگر . بغض کرده بود « من جوانیمو برداشتم اومده م این جا . کم چیزی نیست . اگه هی از این حرف ها بزنید ، من هم فرار می کنم می رم . یه نیروی ساده می شم . یه تک تیر انداز . »

۶۳- پیرمرد دست مصطفی را گرفته بود ، می کشید که باید دست شما را ببوسم . ول کن نبود . اصرار می کرد . آخر پیشانی مصطفی را بوسید و رو کرد به بقیه و گفت « پسرم دانشجو بود . حسابی افتاده بود توی خط سیاست و حزب بازی و ای این چیزها . یک روز توی لشکر دور گرفته بوده ، مصطفی سر می رسه و یکی می خوابونه توی گوشش ، که اگه این جا ومدی به خاطر خداست ؛ نه به خاطر بنی صدر و بهشتی . توی لشکر امام حسین ، باید خالص بمونی برای امام حسین ، و گرنه واینستا . زود راحت رو بگیر و برگد . دیگه همون شد . حزب و این بازی ها را گذاشت کنار . »

۶۴- چند روز به عملیات مانده بود . هر شب ساعت ۱۲ که می شد ، من را می برد پشت دیو ، زیر نور فانوس ، توی گودال می نشاند . می گفت « بشین انجا ، زیارت عاشورا بخون ، روضه ی امام حسین بخون . » من می خواندم و مصطفی گریه می کرد . انگار یک مجلس بزرگ ، یک واعظ حسابی ، مصطفی هم از گریه کن ها ، زارزار گریه می کرد .

۶۵- مصطفی اجازه نداده بود برود عملیات . قه کرده بود ، رفته بود اهواز . فرداش از راه که رسید ، مصطفی پرسید « کجا بودی ؟ » حسابی ترسیده بود . گفت « با بچه ها رفته بودم اهواز . » سرش داد زد « چرا اجازه نگرفتی ؟ ما برای دلمون اومده ایم ان جا یا برا یتکلیف ؟ » رنگش

پرید. سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت. از شب تا صبح مصطفی پلک روی هم نگذاشت. هر چی استغفار می کرد؛ خودش را می خورد به خودش می پیچید، راضی نمی شد. فردا صبح اول وقت رفت سارغش. دستش را انداخت دور گردنش. برایش گفت که نگرانش بوده، خیلی دنبالش گشته. بعد کم کم همین طور که قدم هایش آرام تر می شد، لحن صدایش عوض شد. عذرخواهی کرد. ایستاد. زد زیرگریه. گفت «حلالم کن»

۶۶- کز کرده بود کنار پنجره. زانوهایش را بغل کرده بود. آرام آرام دعا می خواند و گریه می کرد. دلش گرفته بود. یک هفته ای بود که بستری بود. می خواست برگردد. پول نداشو عصرکه شد، سید قد بلندی آمد عیادت. از دم در اتاق باهمه احوال پرسید کرد تا به تخت مصطفی رسید.

یک مفاتیح داد دستش و درگوشش گفت «این تا اهواز می رسوندت.» مفاتیح را باز کرد. چند تا اسکناس تان شده لایش بود. اهواز که رسید، چیزی از پول نمانده بود. بقیه ی راه را تا خط سوار ماشینهای صلواتی شد.

۶۷- هنوز نفس می کشید. از تو ی آتش که کشیدندش بیرون؛ جزغاله شده بود. صوتش را تنمی توانستی بشناسی. نمی توانست حرف بزند. خس خس می کرد. لب هایش تکان می خورد، ولی صدایش در نمی آمد. مصطفی سرش را نزدیک رد. گوشش را گذاشت روی لبش. انگار با هم درد دل می کردند. او می گفت، مصطفی گریه می کرد. نفس های آخرش ود. با چشم های نیمه بازش التماس میکرد. می گفت «من راهمین حوری دفن کنید. دلم می خواد همین جوری خدمت امام زمان برسم»

۶۸- سرهنگ بود. سرهنگ زمان شاه خدمت کرده بود. اهل نماز و دعا نبود. مصطفی را که می دید؛ سلام نظامی می داد. هر دو فرمانده بودند. مصطفی که دعا می خواند، می آمد یک گوشه می نشست. روضه خواندنش را دوست داشت.



کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

چراغ‌ها که خاموش می‌شد، کسی کسی رانمی‌دید. قنوت گرفته بود. سرش را انداخته بود پایین، گریه می‌کرد. یادش رفته بود فرمانده است. بلند بلند گریه می‌کرد. می‌گفت «همه‌ی این‌ها را از مصطفی دارم.»

۶۹- - آقا مصطفی! اول عبا و عمامه تون را در بیارن، بعد می‌شینیم با هم حرف می‌زنیم! آخه چرا؟ - لباس سپاه که می‌پوشید، آدم حرف زدنش می‌آد. با عبا و قبا که نمی‌شه حرف زد. باید مؤدب بشینیم. سرمون رو هم بندازیم پایین. مصطفی خودش هم خنده اش گرفته بود، امام خم‌هایش را کرد تو هم و گفت «خب باید هم این طور باشه.»

۷۰- از یک گردان، شانزده نفر برگشته بودند؛ فقط. جنازه‌ها را هم نتوانسته بودند برگردانند. بچه‌ها جمع شده بودند پشت خاکریز، بق کرده بودند، می‌گفتند «چه جوری برگردیم؟ به خانواده‌هاشون چی بگیم؟ یا جنازه‌های بچه‌ها را بکشین عقب با هم برگردیم، یا ما هم همین‌جا می‌مونیم.» فقط یک جمله به‌شان گفت «برید بیاید؛ که فتح بزرگی تو راهه.» چند ماه بعد، توی عملیات فتح المبین، بچه‌ها یاد حرف‌های مصطفی افتاده بودند.

۷۱- منطقه که آرام می‌شد، بچه‌ها را جمع می‌کرد. می‌رفتیم قم، دیدن مراجع. با قطار میرفتیم. دم‌دم‌های صبح می‌رسیدیم، از ایستگاه یک راست می‌رفتیم مدرسه‌ی حقانی. ما کله‌پاچه می‌خواستیم. بلند شین. نا سلامتی براتون مهمون اومده جلوی مهمون که نمی‌خوابن. بلند شین. صبحونه نخورده‌یم. گشمنونه. آقا مصطفی! ساعت چهار صبحه. بنده‌های خدا خوابن. چی کارشون داری نصف شبی؟ ول کن نبود. خانه را گذاشته بود روی سرش. آن قدر داد و قال کرد که طلبه‌ها بیدار شدند. سفره انداختند. نان تازه آوردند. کله‌پاچه خریدند.

۷۲- دور هم گرد نشسته بودیم. مصطفی بغل دست آیت‌الله بهجت نشسته بود. دانه دانه بچه‌ها را معرفی می‌کرد. از عملیات فتح

سراداش شهید مصطفی رانمی پور
فرمانده قرارگاه فتح ۱۳۳۷-۱۳۶۲

کتاب شهید رانمی پور - ناصر کاوه

گفتم «با فرمانده تون کار دارم.»
گفت «الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی کنه.»
رفتم پشت در اتاقش. در زدم؛ گفت «کیه؟» گفتم «مصطفی منم.»
گفت «بیا تو.» سرش را از سجده بلند کرد، چشم های سرخ، خیس
اشک. رنگش پریده بود. نگران شدم. گفتم «چی شده مصطفی؟ خبری
شده؟ کسی طوریش شده؟» دو زانو نشست. سرش را انداخت پایین.
زل زد به مهرش. دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشت هایش رد
می کرد. گفت «یازده تا دوازده هر روز را فقط برای خدا گذاشته ام.
بزمیگردم کارامو نگاه می کنم. از خودم می پرسم کارهایی که کردم
برای خدا بود یا برای دل خودم.»

یادگاران، جلد هشت کتاب شهید ردانی پور

مصطفی منم

روحانی شهید مفقودالجسد

مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح

متولد: ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت: ۱۵/۵/۶۲. حاج عمران

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه





المبین گزارش می داد « رزمنده های غیور اسلام ، باب فتح الفتوح را گشودند. ماسربازهای امام خمینی، صدام و صدامیان را نابود می کنیم.» حاج آقا سرش پایین بود و گوش می داد. حرف های مصطفی که تمام شد، دستش را زد پشت مصطفی وگفت «مصطفی هر کدوم ما یه صدامیم. یه وقت غرور نگیردمون.»

۷۳- استخاره کرد . بد آمد . گفت « امشب عملیات نمی کنیم.» بچه ها آماده بودند . چند وقت بود که آماده بودند . حالا او میگفت «نه» وقتی هم که می گفت « نه » کسی روی حرفش حرف نمی زد. فردا شب دوباره استخاره کرد. بد آمد. شب سوم، عراقی ها دیدند خبری نیست، گرفتند خوابیدند. خیل هاشان را با زیر پیراهن اسیر کردیم.

۷۴- دژیان بود ، اما هنوز ریشش در نیامده بود . لباس سپاه به تنش زار می زد. از مصطفی کارت خواست، نداشت. می خواست برود تو . اسلحه اش را گرفت سمت مصطفی . پیاده شد ، زد تو گوشش . زنجیر را انداخت . ایستاد کنار. مصطفی دستش را روی شانۀ اش گذاشت. گفت « دردت اومد؟» بغض کرد، سرش را برگرداند . گفت « نه آقا! طوری نیست.» بغلش کرد. دست کشید به سرش . بوسیدش. نشست روی زانوهایش ، تا هم قد او شد . گفت « بزن تو گوشم تا برم»

۷۵- ماه رمضان به علی می گفت « امسال ماه رمضان از خدا اهدی الحسنین را خواستم ؛ یا شهادت یا زیارت.» هر شب با موتو علی می رفتند دعای ابو حمزه . هر سی شب! وقتی دعا را می خواندند، توی حال خودش نبود . ناله می زد. داد می کشید. استغفار می کرد. از حال می رفت. از دعا که بر می گشتند ، گوشه ی حیاط ، می ایستاد نماز شب می خواند. زیر انداز هم نمی انداخت . هنوز دستش خوب نشده بود؛ نمی توانست خوب قنوت بگیرد. با همان حال ، العفو می گفت. گریه می کرد. می گفت « ماه رمضان که تموم بشه، من هم تموم می شم.»

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

۷۶- - منو بیش تر دوست داری یا خدا رو؟
مادر گفت «خب معلومه، خدا رو.»
- امام حسین رو بیش تر دوست داری یا خدا رو؟
- امام حسین رو هم برا خدا می خوام.
- پس را ضی هستی که من شهید بشم. فدای امام حسین بشم!

۷۸- علی توی چشم هایش نگاه می کرد. برایش تعریف می کرد.
خواب دیده بود حضرت زهرا با دو تا کوزه ی پراز گل آمده خانه
شان. یکی از کوزه ها رابه مادر داده ، با یک نگاه عجیب ، مثل این
که بخواهد دل داریش بدهد. اشک های مصطفی می ریخت روی
صورتش. هر وقت اسم حضرت زهرا می آمد همین طور گریه می
کرد. گفت دسته گلی که حضرت به مادر دادن، مال من بود ، اون
یکی مال علی. من دیگه مال این دنیا نیستم.»

۷۹- می خوام وصیت کنم. دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم.
گفتم «نمیخوام بشنوم» آمد جلو پیشانیم را بوسید و گفت «بیا
امروزیه قولی به من بده.» صورتم را برگرداندم. گفتم «ول کن
مصطفی. به من از این حرف ها نزن. من قول بده نیستم. حال این
کارها رو هم ندارم.» قسمم داد. گریه کرد؟ گفت «اگه شهید شدم،
جنازه م رو جلوی در گلستان شهدای اصفهان دفن کنید. دلم می خواد
پدر و مادرها که می آن زیارت بچه ها شون ، پاشون رو بذارن روی قبر
من. شاید خدا از سر تقصیرات من هم بگذره.»

۸۰- «بچه های مردم تکه پاره شده بودن و افتاده بودن گوشه و
کنار بیابون ها ، اون وقت شما به من می گید همه ی کارهارو بذار
، بیا زن بگیر!» شنیده بود امام گفته اند با همسرهای شهدا ازدواج
کنید ، مادر هم که دست بردار نبود و تو گوشش می خواند که وقت
زن گرفتنت است. مادر را با خواهرش فرستاد خانه ی یک شهید
خواستگاری . بهشان هم نگفته بود که همسر شهید است.

۸۱- چند ماه زندگی مشترک کرده بودم . شش ماه هم هرچه
خواستگار آمده بود ، رد کرده بودم. نمی خواستم قبول کنم .



کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

مصطفی را هم اول رد کردم. پیغام داده بود که ((امام گفتن با همسرهای شهدا ازدواج کنید.)) قبول نکردم. گفتم ((تا مراسم سال باید صبر کنید.)) گفته بود ((شما سیدید. می خواهم داماد حضرت زهرا بشم.)) دیگر حرفی نزنم.

۸۲- تا آن روز امام را ندیده بودم. دل توی دلم نبود. منتظر بودیم تا نوبت مان بشود. روی پا بند نمی شدم. در اتاق که با شد، هر دو از جا پریدیم. نفهمیدم چه طوری خودم را رساندم. گوشه ی چادرم را انداختم روی دست امام. بعد دست امام را سفت گرفتم... می بوسیدم، به سر و صورتم می کشیدم.

امام من را نگاه می کرد. سرم را انداخته بودم پایین، ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. خطبه ی عقد را که خواندند، مصطفی گفت ((آقا ما رو نصیحت کنین.)) امام برگشت به من نگاه کرد و گفت ((از خدا می خوام که بهت صبر بده.))

۸۳- اول عروسی علی، بعد عروسی ما. علی که جا به جا شد، ما هم عروسی می گیریم. برای عروسی علی کارت سفارش داده بود. کارتها را که آورد، دیدم اسم خودش روی کارت ها است. می خندید. می گفت ((فکر کنم اشتباه شده.))

۸۴- یک کارت برای امام رضا، مشهد. یک کارت برای امام زمان، مسجد جمکران. یک کارت برای حضرت معصومه، قم. این یکی را خودش برده بود انداخته بود توی ضریح.

((چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیاییم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی.)) حضرت زهرا آمده بود به خوابش، درست قبل از عروسی!

۸۵- مصطفی شب تا صبح نخوابید. نماز می خواند. دعا می کرد. گریه می کرد. می گفت ((من شهید می شم.)) گفتم ((مصطفی. این حرف ها رو بگذار کنار. بگیر بخواب نصفه شبی.)) گفت ((نه. به جان خودم شهید می شم. می دونم وقتش رسیده.)) ول کن نبود. چشم هایش سرخ شده بود. گریه اش بند نیم آمد. صبح موقع

همه رو نگران کردی! نا سلامتی امشب، شب عروسیته! بیاد بری کت و شلوارت رو بگیری. حاضر شی. ص دتا کار دیگه داریم!) همین طور سرش را انداخته پایین و گوش می داد. یکی از بچه ها را آورده بودند. وصیت کرده بود من براش نماز بخونم و تو قبر بذارمش.

۸۸- کت و شلوار را برای تو گرفته بودم، برای شب عروسیت. من که راضی نبودم! مادر! عروسی اون زود تر از من بود... مگه چند بار قراره تو داماد بشی؟ خب من هم آرزو داشتم ه دادم برات کت و شلوار دوزند. هیچ کس حریفش نبود.

بالاخره به اصرار مادر، به هرزحمتی بود راضی شد که همان یک شب کت و شلوار را پس بگیرد. همان نصفه شب بعد از عروسی، لباس را لای یک بقیچه پیچید، داد دست علی که ((همین الان ببر پیش بده.))

۸۹- شب عروسی مصطفی بود. شب سال رسول هم. ننه می گفت ((لباس مشکی رو در نمی آرم.))

((مادر! امشب شب عروسی مصطفی هم هست. نمی شه که جلوی مهمون ها با این لباس بیایی.))

گریه ی مادر بند نمی آمد. مثل این که میدانست امشب، شب عروسی مصطفی هم نیست. مصطفی که خبردار شد، یک پیراهن خرید. مادر را بغل کرد. صورتش را بوسید. گفت ((بیا این رو بپوش با هم عکس بندازیم.))

۹۰- پایش را که از ماشین پایین گذاشت، چشمش افتاد به حجله رسول، درست سر خیابون. بغض کرد. صورتش داغ شد. انگار غم عالم ریخت توی دلش. عروس را از ماشین پیاده کرد. همه کف میزدند. کل می شیدند. داد می زد ((مگه شما نمی دونید؟ امشب شب سال رسوله.)) گریه می کرد.

داد می زد. تو حال خودش نبود. بلند گورا گرفت دستش. انگار شب قبل از عملیات است و دارد برای بچه ها اتمام حجت می کند. اشک همه را در آورد. می گفت ((امشب شب عروسی من نیست. عروسی من وقتی که توی خونخودم غلت بزنم.))

شب جمعه ، دعای کمیل می خواند . اشک همه را در می آورد . بلند
می شد . راه می افتاد توی بیابان ؛ پای برهنه . روی رملها می دوید .
گریه می کرد . امام زمان را صدا می زد . بچه ها هم دنبالش زار می
زدند . می افتاد . بی هوش می شد . هوش که می آمد ، می خندید .
جان می گرفت . دوباره بلند میشد . می دوید ضجه می زد .
یا بن الحسن یا بن الحسن می گفت .
صبح که می شد ، ندبه می خواند .
بیابان تمامی نداشت . اشک بچه ها هم .

مصطفی رضا

روحانی شهید مفقود الجسد
مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح
متولد : ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت : ۱۵/۵/۶۲ . حاج عمران

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

۹۱- این خط های صاف را می بینی این طرف دستت؟ از کی تا حالا کف بین هم شدی؟ حالا بقیه ش و گوش کن. خط های صاف این طرف می گه من همین زودی ها شهید می شم. خط های اون ور میگه تو با یکی بهتر از من ازدواج می کنی. دستم را از دستش کشیدم بیرون. عصبانی شدم. بغض کردم. رویم را برگرداندم خیره شده بود به صورت من. آخرین نگاه هایش بود.

۹۲- ماشین آمده بود دم در، دنبالش. پوتین هایش راواکس زده بودم. ساکش رابسته بودم. تازه سه روز بود که مرد زندگیم شده بود. تند تند اشک های صورتم را با پشت دست پاک می کردم. مادر آمد. گریه می کرد. مادر حالا زود نبود بری؟ آخه تازه روز سومه. علی آقا گوشه ی حیاط گریه می کرد. خودش هم گریه ش گرفته بود. دستم را گذاشت توی دست مادر، نگاهش را دزدید. سرش را انداخت پایین و گفت «دلم می خواد دختر خوبی برای مادرم باشی.»

۹۳- دستم را کشید، بردگوشه ی حیاط. گفت: این پاکت ها را به آدرس هایی که روشو نوشته م برسون. وقت نشد خودم برسونم شون زحمتش میافته گردن تو. پول هایی که برای کادوی عروسیش جمع شده بود، تقسیم کرده بود. هر پاکت برای یک خانواده ی شهید.

۹۴- گفت «من سه روز بعد عروسی برمی گردم. تو هم اگر می آیی، یا علی.» گفتم «حالا چه خبریه به این زودی؟ تو عروسیت رو راه بنداز تا ببینم چی می شه.» گفت «باور کن جدی میگم. عروسی که تموم شه، سه روز بعدش برمی گردم.» بعد از عروسی زنگ زد گفت «دارم میرم. می آی بریم؟» گفتم «تو دیگه کی هستی؟ سه روز نشده خانمت رو کجا می خواد بذار بری؟» گفت «میرم. اون وقت دلت میسوزه ها.» باورم نشد. باخودم گفتم «امروز فردا می کنم. معطل می کنم. اون هم بی خیال رفتن می شه.» رفتم سراغش. رفته بود. همان روز سوم رفته بود. دیگر ندیدمش.



■ سردار شهید

■ مصطفی ردانی پور

■ شهید رزایی

پور - ناصر کاوه

کادوی عروسی

ماشین دنبالش آمده بود. پوتین هایش را واکس زده بودم. ساکش را بسته بودم. تند تند اشک های صورتم را با پشت دست پاک می کردم. مادر آمد. گریه می کرد.

«مادر! حالا زود نبود بری؟ آخه تازه روز سوم زندگی تونه.»
خودش هم گریه اش گرفته بود...

دستم را کشید، برد گوشه حیاط. گفت «این پاکت ها را به نشانی هایی که روش نوشتم برسون. وقت نشد خودم برسونمشون. زحمتش می افته گردن تو.»

پول هایی که برای کادوی عروسی اش جمع شده بود، تقسیم کرده بود؛ هر پاکت برای یک خانواده شهید.

شهید ردانی پور
براساس تارنمای آوینی

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



۹۵- روی یک تپه ی سنگی ، بالای شیار، یک گوشه ی دنجی ، یک حال خوبی پیدا کرده تود. تنهای تنها نشسته بود. قرآن ((می خواند. عمامه گذاشته بود. معمولا توی خط عمامه نداشت. انگار نه انگار زیر آن همه آتش نشسته . آرام و ساکت بود. مثل این که توی مسجد قرآن می خواند. شب بعد ، بدون عمامه ، بدون سمت ، مثل یک بسیجی ، اول ستون می رفت عملیات.

۹۶- کیه اون جلو سرش را انداخته پاینی داره میره؟ آهای اخوی! برو تو ستون. به روی خود نیم آورد. دویدم تا اول ستون دستش را از پشت کشیدم ((مگه با تو نیستم؟ بیا برو تو ستون.)) برگشت . یک نگاه به سر تا پایم انداخت. چیزی نگفت. ببخشید آقا مصطفی . شرمنده نشناختمتون. شما این جا چی کار می کنید؟ رخت و لباس دامادی رو در نیاورده ، کجا بلند شده ید اومده ید ؟ این دفعه رو دیگ نمی ذارم بیایید. حرف هایم را نمی شنید. فقط می گفت ((من باید امشب بیام.)) ژ ۳ را برداشتم . ضامنش را کشیدم . پایش را نشانه رفتم. بی سیم چی صدایم زد. قسمت نبود برگردد انگار.

۹۷- از هر طرف محاصره شده بودیم. ما پایین تپه ، آن ها بالای تپه . بسته بودندمان به رگبار. چند تا بی سیم چی این طرف تپه ؛ مصطفی و سه نفر دیگر هم آن طرف. دیگر کسی سر پا نبود. سپیده زده بود. دید خوبی پیدا کردند. یک تیربارچی از بالای تپه بستان به رگبار. گوشم را گذاشتم روی قلبش . صدایی نمی آمد.

۹۸- رویش را کرده بود طرف تپه ی برهانی. همان جایی که مصطفی شهید شده بود. چشم بر نمی داشت . خیره خیره اشک می ریخت زیارت عاشورا میخواند . با صد تا لعن و صدتا سلامش . گریه می کرد. حجره ی قم یادش افتاده بود؛ درس خواندن شان، شب زنده داری شان، اعلامیه پخش کردن های شان. نفسش بالا نمی آمد . از تپه پایین آمد، وضو گرفت برای نماز ظهر. همان جا یک خمپاره خورد کنارش . بچه می گفتند ((رحمت دوری مصطفی را ندید.))

۹۹- دستش را انداخته بود دور گردنم . سرش را گذاشته بود روی شانه ام. هق هق گریه می کرد. نفسش بالا نمی آمد. انگار منتظر بود یکی بیاید بنشیند؛ باهم گریه کنند . تا آن روز حاج حسین را آنطور ندیده بودم. آن شب همه گریه می کردند. بچه ها یاد شب های افتاده بودند که مصطفی برایشان دعا می خواند . هر کی یک گوشه ای را گیر آورده بود، برایش زیارت عاشورا می خواند . دعای توسل می خواند.

۱۰۰- بعد از نماز استخاره کردیم و زدیم به تپه ی برهانی . حاج حسین بچه ها را فرستاد بروند جنازه ها را بیاورند . سری اول صد و پانزده شهید آوردیم. مصطفی نبود . فردا صبح بیست و پنج شهید دیگر آوردیم. باز هم نبود . منطقه دست عراقی ها بود. چند بار دیگر هم عملیات شد، ولی مصطفی برنگشت که برنگشت. جنگ که تمام شد ، رفتیم دنبال شان روی تپه ی برهانی؛ توی همان شیار. همه جای تپه را گشتیم.؛ نبود! سه نفر هم راهش پیدا شدند، ولی از خود مصطفی خبری نشد، تا الان

منبع: یادگاران
کتاب شهید ردانی پور
انتشارات روایت فتح

کتاب شهید ردانی پور _ ناصر کاوه

گریه اش بند نمی آمد. فقط یک جمله گفته بودم « حالا که منطقه آرومه، بیا بریم به درسمون هم برسیم. » دم غروب توی بیابان می دوید. گریه می کرد. به سرو صورتش می زد و می گفت « برم حوزه که چی؟ همه چی این جاست. خدا این جاست. امام حسین این جاست. » نگاهش می کردم؛ نمی دانستم چه بگویم. دستش را از توی دستم کشید بیرون. شروع کرد به دویدن و گریه کردن. زار زار گریه می کرد. توی سرش می زد. حسین حسین می گفت. دم غروب بود. بیابان داشت تاریک می شد. ماندم چه کنم. دیدم زیر بغلش را گرفتم. عذر خواهی کردم. آرام نمی شد. من هم گریه ام گرفت. دوتایی نشستیم گریه کردیم. می گفت « مگه نمی بینی همه رفته اند و ما موندیم؟ » یادگاران، جلد هشت کتاب شهید ردانی پور

مصطفیٰ رضا شهبان

روحانی شهید مفقودالجسد
مصطفیٰ ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح
متولد: ۱۳۳۷ .. اصفهان شهادت: ۱۵/۵/۶۲. حاج عمران

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

ویژگی ها و فضایل اخلاقی

شهید ردانی پور مسلح به سلاح تقوی بود و در توصیه دیگران به تقوی و خصایل والای اسلامی تلاش زیادی داشت. خصوصاً به کسانی که مسئولیت داشتند همواره یادآوری می‌کرد که :

کسانی که با خون شهدا و ایثار و استقامت و تلاش سربازان گمنام ، عنوانی پیدا کرده‌اند مواظب خود باشند اخلاق اسلامی را رعایت کنند و بدانند که هر که بامش بیش برفش بیشتر .

او معتقد بود که باید در راه خدانسبت به برادران رفتاری محبت آمیز داشت و همان گونه که از خدا انتظار بخشش می‌رود ، گذشت از دیگران نیز باید در سرلوحه برنامه‌ها قرار گیرد .

ایشان با یاد امام زمان (عج) انس و الفتی خاص داشت ، در مناجات‌ها و دعاها سوز و گدازش به خوبی مشهود بود ، لذا همواره سفارش می‌کرد :

آقا امام زمان (عج) را فراموش نکنید و دست از دامن امام و روحانیت نکشید .

از خصوصیات بارز آن شهید در طول خدمتش توجه به دعا و مناجات با خدا بود و کمتر وقتی پیش می‌آمد که از تعقیبات و نوافل نمازها غفلت کند .

او که به قدری به دعا و زیارت اهمیت می‌داد که حتی در وصیتنامه‌اش نیز سفارش می‌کند که به هنگام دفن زیارت عاشورا و روضه حضرت زهرا (س) را بخوانید .

او چشم به مقام و موقعیت و مال و منال دنیا ندوخت و برای احیای آیین پاک خداوندی و یاری و دستگیری مظلومان سختی‌ها را به جان خرید و در این راه از جان عزیزش گذشت .

شهید ردانی پور همواره نزدیکان خود را در بعد تربیتی افراد خانواده مورد سفارش قرار می‌داد و در وصیتنامه خود برای تربیت فرزندانش تأکید کرده است : همواره آنها را علی‌گونه و زهرا گونه تربیت نمایید تا سعادت دنیا و آخرت را به همراه داشته باشند .

او همیشه اعمال خود را ناچیز می‌شمرد و بر این مطلب تأکید داشت که می‌خواهد رفتنش به جبهه‌ها و گام برداشتن در این مسیر صرفاً برای خدا باشد . به لطف و کرم عمیم خداوند امیدوار بود و همیشه دعا می‌کرد تا مجاهده‌اش کفاره گناهانش شود .

کارهایی که کردم برای خدا بود یا برای دل خودم گفتم «با فرماندهان کار دارم.» گفت «الآن ساعت ۱۱ است، ملاقاتی قبول نمی‌کند.» رفتم پشت در اتاقش. در زدم، گفت «کیه؟» گفتم «مصطفی منم.» گفت «بیاتو.» سرش را از روی سجده بلند کرد، چشم‌هایش سرخ، خیس اشک.

گفتم «چی شده مصطفی؟» زل زد به مهرش. گفت «۱۱ تا ۱۲ هرروز را فقط برای خدا گذاشته‌ام، برمی‌گردم کارامو نگاه می‌کنم. از خودم می‌پرسم، کارهایی که کردم برای خدا بود، یا برای دل خودم.»

شهید ردانی پور از عاقبت سازش با دشمن می‌گوید «کدام اسلام به ما اجازه می‌دهد که اجازه بدهیم هر کس هر کاری می‌خواهد بکند و بعد هم رهایش بکنیم؟

نه، ظالم و مظلوم ستم‌کش در یک‌جا قرار می‌گیرند، هر دو اهل جهنم‌اند. ما نباید ظلم‌پرور باشیم. ما اگر امروز آمریکا و صدام را رها کردیم فردا دیگری هوس ظلم خواهد کرد و هیچ تضمینی ندارد. حالا آمدیم عفو کردیم، عفو را مرام خودمان قرار دادیم، چه تضمینی است که فردا از گوشه دیگری از این مملکت سوراخ نکنند و نیایند داخل و خواب و راحتی را از مردم ما بگیرند؟ کی این را تضمین می‌کند؟»

به مناسبت سالروز شهادت شهید حجت‌الاسلام والمسلمین مصطفی ردانی پور، مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس برای اولین بخشی از سخنرانی از ایشان را که در عملیات رمضان در پایگاه شهید مدنی در سوم مردادماه سال ۱۳۶۱ داشته‌اند، منتشر کرده‌است.

شیخ مصطفی ردانی پور، در عملیات محرم، والفجر ۱، والفجر ۲ شرکت داشت و تا لحظه شهادت هرگز جبهه را ترک نکرد. سه روز پس از ازدواج، صدق و تلاش این روحانی عارف و فرمانده شجاع در عملیات والفجر ۲ به اوج رسید و جسم پاکش در ۱۵ مردادماه سال ۱۳۶۲ در منطقه حاج عمران، مظلومانه بر زمین ماند و روح پر عظمتش به معراج پرکشید.

کتاب شهید ردانی پور _ ناصر کاوه

مردار شهید مصطفی ردانی پور:

ما شما می توانید جواب یکی از این خون ها را بدهید. کجا ما می توانیم جواب یکی از این شهدا را بدهیم. تنها چیزی که در قیامت همه ی ما می توانیم در قبال خون شهدا جواب بدهیم همین یک راه است، **همین که بگویی آقا من مطیع ولی فقیه بودم**، اطاعت کردم و هیچ راه دیگری نیست. البته اگر بعداً اطاعت کرده باشی، رعایت کرده باشی.

لامی که اگر سیلی به صورت کسی زدی و سرخ شد، باید دیه بدهی، آن وقت این اسلام به سادگی خون عزیزترین افرادش می گذرد؟ نمی گذرد ...

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

پاسدار واقعی کیست؟

حجت الاسلام والمسلمین شهید «مصطفی ردانی پور» در سخنرانی که در قرارگاه فتح طی عملیات رمضان در روز سوم شهریور سال ۱۳۶۱ داشته است بر مبارزه با رژیم صهیونیستی تأکید داشته و مسئولیت اصلی را بر دوش سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گذاشته است. شهید ردانی پور در ادامه سخنرانی خود به ویژگی یک پاسدار واقعی می‌پردازد.

در این صوت می‌شنویم:

«امروز اگر ما سراغ اسرائیل نرویم و کشورهای اسلامی را از چنگال این طاغوت‌ها نجات ندهیم، اسرائیل می‌آید و کشور ما را می‌گیرد، اگر ما در مرزهای اسرائیل نرویم و با اسرائیل نجنگیم در آینده نزدیک اسرائیل با ما هم‌مرز خواهد شد و داخل خاک خودمان با ما خواهد جنگید. این چیزی است که همه می‌دانند و امام هم فرمودند و در این رابطه سپاه بیش از همه مسئول است. پاسداری که در سپاه می‌آید باید از همه چیزش بگذرد و از زمانی که در سپاه آمد باید بجنگد تا وقتی که جان از بدنش بیرون برود. اگر کسی در سپاه آمد و بعد از مدتی فکر خانه و زندگی و زن به سرش زد و از هدف خود باز ماند، این پاسدار نیست.»

همیشه عمامه‌اش بر سرش باشد

هر طلبه‌ای که به خط می‌آمد، چند ساعتی با او خلوت می‌کرد و به او درس شهادت و زندگی می‌داد، سه اصل را برای طلبه لازم می‌دانست؛ اول مطالعه، دوم در دسته خط‌شکن باشد و سوم همیشه عمامه‌اش بر سرش باشد؛ یک روز که برای سرکشی به خط رفته بود طلبه جوانی به او گفت: بچه‌ها نق می‌زنند که سفیدی عمامه استتار ستون را به هم می‌زند، جواب داد: یک گونی بکش روی عمامه‌ات، اما وقتی به دشمن رسیدی آن را بردار، عراقی‌ها عمامه تو را که ببینند فرار می‌کنند.

اوج رشادتش در عملیات چذابه بود که همه درمانده شده بودند، دفاع سخت شده بود و دشمن هجوم سنگینی را به نیروهای خودی

در تنگه چذابه وارد کرده بود و با قدرت بر منطقه مسلط شده و می‌خواست بستان را بگیرد؛ ردانی پور با تکیه بر ایمان و شجاعت تمام و نصب‌العین قرار دادن فرمان امام که فرمودند: «بستان به هر صورت ممکن باید حفظ شود»، مقتدرانه ایستاد و با دو گردان تپه‌های منطقه را باز پس گرفت.

ما اگر به مجالس شما نیاییم به کجا برویم؟

شبی حضرت زهرا (س) را در خواب می‌بیند که به عروسی‌اش آمده است، شهید ردانی پور به ایشان می‌گوید: خانم؟! قصد مزاحمت نداشتیم و فقط می‌خواستیم احترام کنیم، حضرت زهرا (س) پاسخ می‌دهند: «مصطفی جان! ما اگر به مجالس شما نیاییم به کجا برویم؟»

مصطفی دیگر تا صبح نخوابید و نماز می‌خواند، دعا و گریه می‌کرد و می‌گفت من شهید می‌شوم، دوستش گفته بود «این همه گریه و زاری می‌کنی، میگی می‌خوام شهید بشم دیگه زن گرفتنت چیه؟» جواب داد: «خانم سیده می‌خوام اون دنیا به حضرت زهرا (س) محرم باشم، شاید به صورتم نگاه کنه!»

سالگرد ازدواج حضرت محمد (ص) و خدیجه کبری ازدواج کرد و گفت: عروسی واقعی من آن وقتی است که در خون خود بغلطم، در شب عروسی میکروفن را به دست گرفت و گفت: «فکر نکنین من با ازدواج به دنیا چسبیده‌ام، این وظیفه من بود و حضور در جبهه هم وظیفه دیگه منه.»

تازه سه روز از عروسی‌اش گذشته بود که دست زنش را گذاشت تو دست مادرش و سرش را انداخت پایین و گفت: دلم می‌خواهد دختر خوبی برای مادرم باشی، بعد هم آرام و بی‌صدا رفت منطقه و چند روز بعد از آن در عملیات والفجر ۲ در منطقه حاج عمران در تاریخ ۱۳۶۰.۰۵.۱۵ ش به آرزوی دیرینه خود یعنی شهادت در راه خدا رسید.

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



شہید مصطفیٰ اردانی پور

کتاب شہید اردانی پور - ناصر کاوہ

شهید ردانی پور می‌گفت: اگر شهید شدم جنازه‌ام را جلوی در گلستان شهدای اصفهان دفن کنید، دلم می‌خواهد وقتی پدر و مادرها می‌آیند زیارت بچه‌هایشان پاهایشان را روی قبر من بگذارند، شاید خدا از سرتقصیرات من هم بگذرد؛ ولی پیکر پاکش هیچ‌گاه پیدا نشد و برای او سنگ یادبودی در گلستان شهدای اصفهان، قطعه کربلای ۵، در کنار سردار شهید حاج حسین خرازی گذاشته شده است.

خاطره‌ای از زبان شهید

موقعی که مجروح بودم پولی نداشتم که به جبهه برگردم، در بیمارستان متوسل به آقا امام زمان (عج) شدم، چیزی نگذشت فردای آن روز سید بزرگواری برای عیادت مجروحین وارد بیمارستان شد و با همه احوالپرسی کرد و در آخر به من مفاتیحی داد و فرمود تو را تا اهواز می‌رسانم، آن را که باز کردم مقداری پول لای آن بود که وقتی به اهواز رسیدم چیزی از آن نمانده بود.

یک روز کنار آیت‌الله بهجت نشسته بود و بچه‌ها را معرفی می‌کرد و می‌گفت: رزمنده‌ها باب فتح‌الفتوح را گشودند، ما سربازهای امام، صدام و صدامیان را نابود می‌کنیم؛ آقای بهجت فرمودند: «مصطفی! هر کدوم ما یه صدامیم، یه وقت غرور نگیردمون.»

سردار رحیم صفوی درباره او می‌گوید: «این شهید بزرگوار و روحانی، دلسوخته اسلام و عاشق امام حسین (ع)، عارفی مجاهد و از مصادیق بارز فرمایش مولای علی (ع) به شمار می‌آید، او نمونه یک فرمانده لشکر اسلام به معنی واقعی بود.»

سردار غلامعلی رشید او را این‌گونه توصیف می‌کند: «درست است که او یکی از فرماندهان لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بود، اما ایشان علاوه بر نقش نظامی‌اش در لشکر امام حسین (ع) در نقش رهبری مجموعه یگان خود نیز عمل می‌کرد.

نصایح و راهنمایی‌های او برای یکایک فرماندهان از پایین‌ترین تا بالاترین رده مؤثر و کارساز بود، او واقعاً شخصیتی نظامی، عقیدتی و سیاسی داشت و در هر سه بعد در حد اعلی رشد کرده بود؛ آنچه می‌گفت عمل می‌کرد، این شهید عزیز یکی از ستون‌های اصلی لشکر بود که در انسجام، وحدت و یکپارچگی آن نقش مهمی را ایفا می‌کرد.»

سیره و اخلاق شهید ردانی پور

مصطفی عارفی شجاع و سلحشور بود و به اهل بیت عصمت و طهارت به ویژه حضرت زهرا (س) و امام حسین (ع) ارادت بسیار داشت، عشق و محبت به خداوند و لقای او وجود او را فراگرفته بود، وی در جریان شناسی گروه‌های منحرف بصیرت کامل داشت و هنگامی که احساس کرد اختلافات سیاسی شهرها به جبهه آمده، پیشنهاد داد که فرماندهان چند هفته یک بار به قم نزد علمای اخلاق بروند و در درس اخلاق آیت‌الله بهاء‌الدینی، آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله بهجت شرکت کنند؛ شهید خرازی نیز با پیشنهاد وی موافقت کرد و فرماندهان لشکر از اهواز با قطار به قم می‌آمدند و پس از شرکت در درس اخلاق و زیارت حضرت معصومه (س) مجدداً به اهواز بازمی‌گشتند.

ردانی پور در کادرسازی استاد بود و در حمله چذابه می‌گفت: «اگه از چذابه سالم برگردم معلومه لیاقت ندارم، همچنین عاشق شهادت بود و ضجه می‌زد و با گریه طلب شهادت می‌کرد، به برکت تربیت دینی و حوزوی و وجود امام خمینی نورانی شده بود، ولی نوری که در وجود او تابیده بود، چیز دیگری بود و با پای برهنه بر خاک‌های محمدیه و عین خوش حرکت می‌کرد و آقا را صدا می‌زد.»

با چه حال و هوایی دعای کمیل می‌خواند، پای دعای کمیلش بچه‌ها ضجه می‌زدند، بلند می‌شد پای برهنه راه می‌افتاد در بیابان‌ها؛ روی رمل‌ها می‌دوید و مدام یابن‌الحسن یابن‌الحسن تکرار می‌کرد، بچه‌ها هم به دنبالش بودند؛ بی‌هوش می‌شد و دوباره که به هوش می‌آمد می‌دوید و ضجه می‌زد و صبح که می‌شد دعای ندبه را با بچه‌ها زمزمه می‌کرد.

مصطفی یقیناً در خودسازی کارگشته بود و مورد عنایت نیز قرار داشت، پست و مقام برای او ارزشی نداشت، یا فرمانده و یا تک‌تیرانداز بود و تنها در اجرای وظیفه و مجاهدت برای اسلام و حفظ انقلاب اسلامی سر از پا نمی‌شناخت، زهد و بندگی وی چنان بود که در هوای گرم تابستان خوزستان روزه می‌گرفت.

منبع: گروه حماسه و جهاد دفاع پرس

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



روحانی شهید شمسطفی ردانی پور

شب جمعہ دعای کمیل کہ می خواند اشکِ همه را در می آورد
بلند میشد در بیابان راه می افتاد، پای برهنه روی رمل‌ها می دوید
گریه میکرد و امام زمان را صدا می زد، بچه‌ها هم دنبالش زار می زدند
بی هوش می شد می افتاد، به هوش که می آمد می خندید
جان می گرفت و دوباره بلند میشد می دوید و ضجه می زد
صبح که می شد ندبه می خواند، **یا بن الحسن یا بن الحسن می گفت**
نالہ هایش تمامی نداشت.

وقتی هلی کویپترهای عراقی فراری شدند
حجت الاسلام دکتر علی، علی محمدی از فرماندهان طلبه دوران دفاع
مقدس و هم‌رزمان سردار شهید ردانی پور در بیان خاطره‌ای از این
شهید بزرگوار می‌گوید: در عملیات والفجر مقدماتی با شهید ردانی
پور بودم آن موقع قرارگاه سپاه سوم بود و عملیات در مکان سختی
در منطقه فکه صورت گرفت در آن عملیات تا حدودی به اهداف
مورد نظر که پیش‌بینی کرده بودیم دست پیدا نکردیم شهید ردانی
پور وقتی می‌دید که تعدادی از نیروها در میدان مین مانده‌اند
خونش به جوش آمده بود و می‌گفت که چرا ایستاده‌ای؟ بلافاصله
هر کدام یک آرپی‌جی برداشتیم و رفتیم حتی از خط اول هم جلوتر
رفتیم و علنی در مقابل دشمن ایستادیم هلی‌کوپترهای عراقی مانع و
مزاحم انتقال مجروحین شده بودند که ما دو نفر طلبه با آنها مقابله
کردیم این حرکت ما باعث شد که بسیاری از رزمنده‌ها نیز خونشان
به جوش بیاید و دفاع کنند و هلی‌کوپترهای عراقی را فراری بدهند و
این نکته مهمی بود.

خطه قهرمان پرور اصفهان با وجود جوانانی روشن ضمیر همواره
نقش تعیین‌کننده‌ای در فرازوفروندهای سیاسی، اجتماعی و... داشته
است، از قیام مشروطه تا انقلاب شکوهمند اسلامی و هشت سال
دفاع مقدس، نقش بی‌بدیل اصفهان همیشه در تاریخ پرافتخار
کشورمان جلوه‌گری می‌کند. شهید مصطفی ردانی پور یکی از غیور
مردان قهرمان و تاریخ‌سازی است که نصف جهان به دلیل داشتن
چنین فرزندان به خود می‌بالد.

شهید ردانی پور مشعلی است که می‌تواند یک ملت را روشن و باز
کند: رهبر معظم انقلاب ۲۶ آبان سال ۹۵ در دیدار مردم اصفهان با
ذکر نام شهیدان شاخص اصفهان به نقش این استان در پیشبرد
انقلاب اسلامی اشاره کرده و فرمودند: «اصفهان شهر ظرافت، شهر
هنر، شهر شهیدان بزرگ و نام‌آور، شهیدی مثل آیت‌الله بهشتی در یک
سمت، و [در سمت دیگر] شهدایی مثل شهید خرازی و شهید همت
و شهید کاظمی و شهید ردانی پور و بزرگان و نام‌آورانی که هر کدام
از اینها می‌توانند مشعلی باشند و راه یک ملت را روشن کنند و باز

کنند. اینها مناقب است، این شناسنامه شما است؛ شناسنامه
مردم اصفهان این است. ایستادگی در راه درست، [یعنی] شهر
انقلاب. قبل از پیروزی انقلاب در دوران طاغوت، در ده‌پانزده شهر اعلام
حکومت‌نظامی شد؛ در اصفهان چند ماه قبل از همه شهرها و پیش
از همه جا اعلام حکومت‌نظامی شد؛ این اصفهان است. شناسنامه
اصفهان این است: شهر انقلاب، شهر دین، شهر ولایت، شهر خدمت،
شهر کار، شهر علم، شهر تربیت نیروی انسانی. من حالا در آن اتاق به
دوستان عرض می‌کردم که در بخش‌های مختلف، حضور نیروهای
انسانی تربیت‌شده اصفهانی حضور برجسته و روشن و آشکاری
است؛ اینها را باید حفظ کنید، اینها را باید نگه دارید.»

نامه مادر شهید ردانی پور به هم‌زمانش در جبهه
مصطفی در منطقه عملیاتی والفجر ۲، تا قبل از رسیدن نیروهای
جدید، برای اینکه دشمن جلو نیاید و منطقه‌ای که به سختی و با
خون جوانان زیادی باز پس گرفته شده بود، دوباره به دست دشمن
نیفتد، با اسلحه‌ای خالی، فقط ایستاده و تیرخورده بود، و به محض
رسیدن نیروها مثل یک سرو بر زمین می‌افتد، ولی چون منطقه
به شدت زیر آتش دشمن بود، کسی نمی‌تواند پیکر مصطفی رو
عقب بیاورد. هم‌زمانش چهل روز به آب‌و‌آتش می‌زنند تا پیکر
مصطفی را عقب بیاورند، اما همه یا مجروح و یا شهید می‌شوند.
مادر مصطفی وقتی شنید، هم‌زمان مصطفی چگونه برای آوردن
پیکرش تلاش می‌کنند؛ و همه پری‌پری می‌شوند فوراً نامه‌ای نوشت
که چون دشمن روی منطقه مسلط است، نمی‌خواهد برای آوردن
مصطفی من تلاش کنید. تعریف می‌کردند هم‌زمان مصطفی با
دیدن پیام مادر، همه منقلب شده و با چشمان اشک‌بار از دور محل
شهادت مصطفی رو نگاه می‌کردند.

لابد عراقی‌ها نباید می‌فهمیدند که مصطفی شهید شده است.
می‌گفتند اگر اسیر شده باشد برای او بد می‌شود، اما مصطفی
کسی نبود که تن به اسارت بدهد. برای مصطفی هیچ‌کس اطلاعیه
نداد. خبر شهادت او را صداوسیما که نگفت هیچ، مراسمی هم برای
او گرفته نشد، اگر کسی هم برای مصطفی گریه کرد، در تنهایی بود در
سکوت و خلوت بود.

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



سردار شهید مصطفی ردانی

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوہ

توسل شهید ردانی پور به حضرت زهرا (س) در بحبوحه میدان جنگ ستون گردان‌ها پشت میدان مین مانده بود. همه منتظر شروع عملیات بودند. اما یک کسی کار را قفل کرده بود. بچه‌های شناسایی سه ماه روی این معبر کار کرده بودند؛ اما حالا، در حساس‌ترین لحظه، همه چیز پادرها بود. مصطفی لحظاتی متوسل به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها شد و قرآن را گشود. در آیات آن نگریست و گفت: از این معبر نمی‌رویم، معبر سمت راست، گرای باغ شماره هفت، مسیری است که از طریق آن باید به دشمن بزنیم!

آن قدر نظر خود را محکم بیان کرد که هیچ تردیدی برای حسین خرازی باقی نماند و ساعتی بعد از مسیری که باور نمی‌کردیم، منطقه فتح شد. در حقیقت عراقی‌ها دور خورده بودند. دو روز بعد گردان‌های دشمن که آنها را قال گذاشته بودیم، صحیح و سالم با جنگ‌افزارهای خود اسیر شدند.

شمع تاریخ

به نام خدای شهیدان که فرمود شهید بی‌مرگ است و به پاس خون شهیدان که قلب گرمشان در آسمان شهر جنایت به خون نشست بگذار که همت والایشان را بستائیم و غیرت و تقوایشان را شاید که روز مرگی مان را از تن به‌زدائیم. بگذار جاودانگی شهیدان عشق را که در قربانگاهها به شهادت ایستادند، ما نیز شاهد شویم که شهیدان پیام خویش را سرخ سرخ در سینه‌های ما نگاشتند تا که مرگ بی‌ثمر و بی‌رنگ را به جاودانگی شهادت بدل کنیم. آنان قلبهای لبریز از عشق و صداقتشان را کریمان ارزانی کردند و خشم‌هنگ با بیداد درافتادند تا که عجز و حقارت را در اندرون تک تک ما فرو شکنند. اگر ایمانشان را برای ابد به ما هدیه کردند اگر ایستاده مردن را به ما آموختند چه ناسپاسی نامردانه ایست که بی‌یادشان شب را به سر آریم و بی‌نا مشان روز را شروع کنیم. چه کسی کربلای سالار ما حسین (ع) را دوباره بپا کرد؟ لحظه‌هایی که زبان در کام مانده‌مان قادر به اعتراض نبود، و شرافت و تقوی شعور و غیرتمان به غارت می‌رفت کدامین تن در ظهر بلوغ عصیان سرخی عاشورا به چشمان بی‌نورمان تاباند و جز شهید چه کسی باور کرد، که زندگی در غلظت سیاه شب تنها فریب خویش است؟

برای زیستن (ونور، برای رستن از شرک، برای رهائی از مرگ و سرسیدن به جاودانگی تنها شهید راه می‌نماید و صفیر تیز گلوله‌هایش مشعل پرشعله راهی می‌شود که خلق خدا را به صبح روشن نوید می‌دهد و به دل ترنم آیات که صبح گشته قریب و به منقار شاخه زیتون تا اوج روشن خورشیدها شهید پیمود یکشنبه صدساله راه را اینکه شهید با انفجار قلب پیر از ایمان در عمق باور خاموش روحش بذر خجسته آزادگی نشانند، قلبی به گرمی خورشید در آسمان شهر جنایت نشست در راستای ثابت فواره‌های خون صد اغنای قامت پژمرده راست شد. از شوق و شور شهادت خنجری دگر دمید، من مرگ هیچ شهیدی را باور نمی‌کنم من با شهید همیشه باور کردم که وطن خالی از اندیشه آزادی نیست من با شهید باور کردم که تا انتهای این شب دیجور باقی است فرصت عصیان اینک مزار شهیدان در سینه‌های ماست، که دوست دارم همه هستی‌ام را ارزانی کنم در پای ایمان و تقوای همه برادران شهید شهیدان برادر این گلگون پیکرهای پرفریادی که در برابر اوج عظمت‌های شان شرم دارم و شرم از اینکه هنوز ندایشان را جانانه لبیک نگفته‌ام. اینک تو ای به هر محرم شاهد ای به هر عاشورا شهید ای به هر کربلا قربانی برخویشتن به بال که امروز خون سرخ تو در کوچه‌ها می‌جوشد این قلب توست. اینک در قلب تک تک ما یک شهید یک شاهد بی‌شکست بی‌پایان بیدار و بیدارتر نشست است و ما را با شهیدان پیوندی همیشگی است.

مصطفی ۱۴ سالش بود که پدرش فوت کرد، مادر خیلی که همت می‌کرد، با قالی بافی می‌توانست زندگی خودشان را توی اصفهان بچرخاند، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند که برای مصطفی بفرستد قم. آیت الله قدوسی ماجرا را فهمیده بود، برایش شهریه مقرر کرده بود، ماهی ۵۰ تومان. سر هر ماه، دوتا پاکت روی طاقچه جلوی آینه بود، هیچ وقت رحمت نفهمید از کجا، ولی می‌دانست یکی مال مصطفی است، یکی مال خودش. هر وقت می‌آمدند حجره یا مصطفی نیامده بود، یا اتفاقی با هم می‌رسیدند. هر کدام یکی از پاکت‌ها را بر می‌داشتند. توی هر پاکت ۲۵ تومان بود.

منبع: کتاب ردانی پور

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه



شهید مصطفی ردانی پور
روی عمامه ی او تکه کاغذی بود
که روی آن نوشته شده بود :

عمامه ی من کفن من است

کتاب شهید ردانی پور - ناصر کاوه

وصیتنامه شهید مصطفی ردانی پور

(اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علي و اولاده المعصومين حجج الله)

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خداوندي را که انور جلال او از افق عقول بندگانش تابان است. و خواسته اش از زبان گويای کتاب و سنت نمایان. خدایی که دوستان خد را از دلبستگی به دنیای فریب کار رها کند و به شادی های گوناگون شان رساند.

واما شما اي روحانيون و طلاب عزيز همان طور که امام فرمودند تذکيه و تعلم را پيشه ي خود سازيد و جوانان عزيز اسلام را هادي باشيد و در آغوش هدايت الهي جاي بگيريد. کار شما بهترين کار است همان کار پيغمبر و ائمه معصومين است. هدايت و ارشاد و اداره جامعه ي اسلامي و پياده کردن احکام نوراني اسلام. و مانند علي بن ابي طالب (ع) در دعا ميخوانيم «ولا تأخذه في الله لومة لائم» در راه خدا حرکت کردن سختي و رنج دارد، موانع زياد است و با صبر و استقامت راه انبياء را ادامه دهيد که امروز جوانان ما با ريختن خونشان موانع راه را برداشتند و برمي دارند و ما در قيامت در پيشگاه خداوند تبارک و تعالي عذري نداريم و البته اين حرف من با هم درسها و هم سنگران خودم است. نه به بزرگان که سخن گفتن در مقابلشان بي ادبي است. آنان مرابي ما هستند و ماشاگرد آنان.

و شما اي پاسدار عزيز و جوان برومند که هفتان مقدس است و راهتان روشن و حرکت تان حماسه آفرين است. چون هجرتتان آغاز بر هجرتها بود و خون سرختان پيام آور هفتان و سرهاي بريده و بدن هاي قطعه قطعه شده شما نشانگر مظلوميت تان است. دست از دامان امام زمان و نوکرانش نکشيد که اينان عمال اسلامند و اسلام اصيل را بايد از امثال غفاري ها، سعیدی ها، مطهري ها، بهشتي ها، صدوقي ها، مدني ها، دستغيبی ها و امثالهم گرفت.

بدانيد اسلام منهاي روحانيت اسلام نيست و اين سد دشمن شکن را نگذاريد بشکنند.

مادرم

آن زمان که اسلام و انقلاب به خون احتياج داشت تو ثمره ي سالها عمرت را که فرزند ي مسلمان بود هديه کردی، چه خوب امانت داری کردی و چه به موقع امانت را دادی. پس شاد باش و فرزندان ديگرت را هم بده و خود مانند زينب معلم ديگران باش. مبادا بر من گريه کنی که اگر شهيد باشم زنده ام، زنده تر از زنده ها. حلالم کن و به برادرانم و به بچه هاي خواهرانم بگو که آنان بايد خود را براي قرباني شدن آماده کنند و سربازي اسلام را بر عهده بگيرند.

خواهرانم

در تربيت فرزندان تان بکوشيد و حجاب را رعايت کنيد. زهرا گونه زندگي نماييد و شوهرانتان را به راه خدا واداريد.

مادر خدا پدرم را رحمت و شما را عاقبت به خير کند. انشا الله اگر کربلا مشرف شدي مرا فراموش نکن. و از حضرت امام حسين (ع) تقاضا کن که قربانيت را پذيرد.

هر وقت خبر کشته شدن من به شما رسيد بگو «انا لله و انا اليه راجعون» و اين را يک امتحان قلمداد کن.

پروردگارا هرچند به نفس مطمئنه نرسيديم و در جهاد اکبر پيروز نگشتيم. اما به جهاد اصغر پرداختيم پس «ربنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سيئاتنا و توفنا مع الأبرار، ربنا و ائتنا ما وعدتنا علي رسلك و لا تخزنا يوم القيمة انك لا تخلف الميعاد»

براي من هفت نگريند خرج نکنيد، فاتحه اي ساده و پول آن را به انجمن ايتام اهدا نماييد. در صورت امکان در قبرستان شهدا دفنم کنيد کنار پاسداران تا شايد خداوند به واسطه ي آنان مرا ببخشد. و در هنگام دفنم زيارت عاشورا و روضه حضرت زهرا (س) بخوانيد.

پايان

کتاب شهيد ردانی پور - ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ ولادت : ۱۳۳۷

تاریخ شہادت : ۱۳۶۲/۵/۱۰

تنها راه سعادت رسیدن به کمال،
بندگی خداست و بندگی او در
اطاعت از او امرش و ترک نواہیش
می باشد. همه دستورات اسلام در
این دو جمله خلاصه می گردد:
فرمان برداری از خدا و نافرمانی از
شیطان برای انسان شدن. این
برنامه اسلام است



سردار شهید حجت الاسلام

مصطفی رادنی پور

کتاب شهید رادنی پور - ناصر کاوه